

از انتشارات
مجلس شورای ملی

شماره مسلسل : ۳۲
شماره حرف «ص» : ۳

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

Checked
1987

و مخددا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی - وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

صرفه - صلاة

تهران - تیر ماه ۱۳۳۶ شمسی

مطبعه مجلس



نشانه های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

ج = جمع (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغه تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)





استراحت فرمود و در آنجا قدری ماند اما
نه صرفه حالیه بر جانبدار من صرفند بساعت
یک میل پیشان مانده واقع است .
(فانین کتاب مقدس) .

صرفه بره [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
سودبر ، صرف

هیچ دوجو کمتر است تا زمانه
صرفه بران را از این عیار چه شیزد ،
خاقانی .

صرفه برهان ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
مرکب - سبقت بودن و پیشی گرفتن (برهان)
پیشی گرفتن (انجمن آراه) ،

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما ، حافظ .
راه عشق او چه گینگاه گمانداز است

هر که دانسته رود صرفه زاهدانیرد ، حافظ .
دام سخن است مگر باز شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه دشطان ز جیم - حافظ .

|| نفع بردن و قائمه کردن (برهان)
نفع بردن (انجمن آراه) .

صرفه جوی [صرف آب] (ن ف مرکب) مقصد
آنکه در خرج کردن اندازه نگاه دارد ،
پس اندازنده .

صرفه جوئی ، [صرف آب] (حاصل مس)
در خرج اندازه نگاهداشتن ، پول را بی
جا خرج نکردن ، اقتصاد پس اندازی

صرفه جوئی کردن ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
(مس مرکب) خرج باندازه کردن ، اقتصاد ،
دسوع با صرفه جوئی و صرفه نگاهداشتن
شود .

صرفه داشتن ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
قائمه داشتن ، سود داشتن رجوع به صرفه
شود .

صرفه کاری ، [صرف آب] (حاصل مس)
صرفه جوئی ، اقتصاد باندازه هزینه کردن ،
احتیاط و ملاحظه در خرج ،
شه غزنوی گرسه تصور کرد

بلاخره خدیو جهانگیر کرد
از آن صرفه کاری شد این سود او
که مضموم شد نام محمود او .

ظهوری به نقل (آنتراچ) .

صرفی همت گردان ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
ك د [مس مرکب] همت بر کاری گذاشتن ،
صرف وقت کردن در بی کاری ، کوشش

کردن در چیزی با در بی چیزی .

صرفه نگاه داشتن ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
(مس ل مرکب) در خرج ملاحظه کردن ،
صرفه جوئی کردن صرفه جوئی ، باندازه
خرج کردن ، دسوع بهره جوئی و صرفه
جوئی کردن سود .

صرفی ، [صرف آب] (مس مرکب) منسوب به

صرف ، || عالم به علم صرفی رج صرفیون
و صرفین

صرفی ، [صرف آب] (راج) شامری است ،
صاحب مجمع الفسوف آرد وی ژوئیده
موی و با وضع درویشی وی سر و پائی راه

میرفت ، بدرویشی نبود ، نظارا با وی رقیب
شدیم عاقبت بچور خواجه زاده تاب نیاورده
به نحوی ترکش کرد که مستون و منتقدار

شدیم کمتر کسی صرفش را بدین نحو
می دانند اسم وی با مسما مه اینی و طبع شعر
او هم صحیح و سالم بود ، از اوست :

چه نمی بود که عاشق سرگوی باز گیرد
ببازار امیدواری سر رهگداز گیرد .
(از تذکره مجمع الفسوف ص ۳۷۸-۳۷۹) .

صرفی ، [صرف آب] (راج) شاعری است و مؤلف
آتشکده نویسد ، نام او صلاح الدین و
گویند او را یا خواجه سلمان نسیتی است

العق شعری خالی از امتیاز است وی از
تلامذه مولانا هشتم کاشی بود از اوست :
باتو دشکم کشد و بی تو جدائی چکنم

می کشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو
چو زرخش تو مردم تو شاخا کن که هرگز
بیراد خاطر خود به از این سفر نکردی

صرفی ز عشق دوست بنوعی نمرده
کز دشمنان بمرک تو خرم شود کسی
(از آتشکده آخر ذیل شرای ساهو)

صادقی کتابه در مجمع الفسوف آرد ، وی
شاعر عربی است ، قهر با او ملاقات نکردم
ولی این آیاتش را شنیدم ،

بصرفه ما دایم جو من مشغوب دارد
سر آن دیار کردم که نو آتش غریب باشی
بگذرد ز چاره من بگذار با بیدم

من قاتوان که باشم که نوام طریب باشی؟
بگرت نصیب از آن لب تر صلح برنج صرفی
که کسی چه باشد حوتوبی نصیب باشی؟

همی کز مرک دشمن دارم ایند -
که ترسم در رقم او مرده باشد
گشتند و سوختند مرا ای همایو

کز فسد تو هیچ در این استخوان نبود
گویم که می کشند مرا هرگز ای جنید
فوغای هام بر در زندان من نبود . . .

(مجمع العوام ص ۲۲۲) .
در رجوع به قاموس الاعلام رکی سود .

صرفی ، [صرف آب] (مس مرکب) از
بدایب منسوب اند بسوی صرف که قبیله است
(منتهی الارب) ، و گویند صدقی است (اقریب
الموازد) .

صرفیون ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
حالت دفع ، رجوع به صرفی شود ، مثال
صرفیون چنین کردند ما نیز چنین کنیم
عیارنی است در آخر سینه سازی ها میگفتند ،

و حالا در سوال گفتن این جمله نمیرا از تقلید
صرف است ، بی اندیشه و رویه فکری ،
نظیر عادت بر این جاری است ، سوره
چنین است .

صرفیون ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب)
حالت نسیب و رجوع بصرفی و رجوع
به صرفیون شود .

صرفی ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب) نسیب از هر چیزی ،
(منتهی الارب) .

صرفی ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب) رجوع صرفه رجوع
بصرفه شود .

صرفه [صرف آب] (ع ن ف مرکب) انقلاص ، طرف
فلاتن که بانگ کند ، (منتهی الارب) .
طرفه الذی بصوت عند نفضه فی الهواء ،
(اقریب الموازد) .

صرفه ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب) در هم خنابین
انگشتان و بانگ آوردن از وی ، (منتهی -
الارب) ، انگشت شکستن .

صرفه لولا ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب) بر بیانی از دروت
است (فهرست سخن الادویه) .

صرفه لولاب ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب) شگفت اسطرلاب
است ،
همی باز چسبند راز سهر
بصرفه لولاب تا بر که گردد بهر ،
فردوسی .

رجوع به اسطرلاب شود .
صرفه ، [صرف آب] (ع ن ف مرکب) نیکه بر این چیزی
را ، (منتهی الارب) ، بریدن ، (ناج -
المصادر یهقی) ، بریدن و قطع کردن ،
(غیبات اللغات) (مس ل) بریدن از کسی
(مصادر زوزنی) ، رحمان علامه شریانی ، سخن

کسی بریدن (ناج المصادر یهقی) ، منتهی .
الارب) ، || دروین خرماین را ، (منتهی -
الارب) ، بریدن خوشت خرمای (زوزنی) .
بریدن با خرمای (ناج المصادر یهقی) ، رحمان
علامه حرعانی) ، || بریدن گوش و بینی و
آینه بدان ماند ، (مصادر زوزنی) ، || بریدن
شدن رس و منقطع گردیدن او ، (منتهی -
الارب) ، || (معیل) درنگی کردن و انتظار
نودن فرد کسی ، (منتهی الارب) ، || (مصم) ،
دروین کشت (رحمان علامه حرعانی) ،
(منتهی الارب) ، || دراد طلاع شیاطنی شکسته
کردن چینه ، (ذیل توامیس ذزی) ، || مستور
کردن ، معنی سخن (دری) ، || تکام
زدن (دری) (معیل) ، مستور شدن (دری) ، ||
معنی صراحت حرث و سهوات (ذزی) ، || (را)
حرم بیارسته ، (منتهی الارب) ، بزم (مذهب

الاصطلاح (فوائد اللغوية) - [فارسى] - مبريد
 قشیر یعنی کرما (۱) (البحرین جوالیقی طبع
 اشهد مجده شاگرد من - ۲۲ سطر ۴) .
صبرم . [ص] [(ع)] دهی جزء بهستان
 قهستان بخش کهک شهرستان قم ۱۵ هزار
 گزی شمال تاور کهک ۹ هزار گزی جنوب
 قری راه قم کاشان - معتدل - دارای ۱۲۰۰
 سکنه آب قنات - محصول غلات پنبه باغات
 انگار ، انجیر ، شغل زراعت - کرپاس باقی -
 راه مالرو از طریق ورجان میتوان ماشین
 برد مزده بارانه مینارد - خورنجه - چهل
 پندگان - کرانه - سابق آباد حلد آباد جزء
 این ده است . (فرهنگک جغرافیائی ایران
 ج ۱) - این رستاق شش ده است و مجموع
 این شش ده سهلیه و جلیه صد فرسخ بوده
 است از آنجمله شورها باد (تاریخ قم ص ۶۷
 و همدانی در کتاب خود آورده است که صرم
 از ناحیه قم است و اهل آن دیهرا همراست
 دعوی می کنند که آن طلسم سرماست چون
 فصل ربیع باشد و نرسند که کشت ایشان
 و میوه های ایشان از سرما نقصان یابد این
 مهره را بیرون آرند و بر سر نیزه بپندند
 کشتهای ایشان بدامت بماند و صبح تصانی
 در آن واقع نشود و سرما در آن اثر نکند
 باذن الله تعالی و فخرته . (تاریخ قم ص ۶۷)
صرم . [ص] [(ع)] صرم [ص] است
 (منتهی الارب) . رجوع بدان لغت شود .
 [سیخک در مرغ و خروس خانگی (۲)
 [صرم الدیک . در کتاب عامیانه نام ، میوه
 گل سرخ و صرم الدیک هم آمده است .
 (ذیل قوامیس دزی) گونه گل سرخ که در
 ابتدا سبز و در آخر سرخ شود و در دوزن
 تخم دارد و شیرین است . [سیخک خروس
 رجوع بصرم [ص] شود .
صرم . [ص] [(ع)] نوع و گروه مردم
 و جز آن ج اصرام و اصارم و اصارم (منتهی
 الارب) . [موردی بل زده (منتهی الارب) .
 خانه های مردم جمع یکجا . (منتهی الارب) .
صرم . [ص] [(ع)] رج صرم [ص]
 (منتهی الارب) . رجوع بصرمه شود .
صرمها . [ص] [(ع)] بسریان کاشم دومی
 است که سیبالیوس نامند . (فهرست مخزن
 الادویه) .
صرمه . [ص] [(ع)] دشت بی آب .
 (منتهی الارب) . [ناقة کم شجر (منتهی
 الارب) .
صرمات . [ص] [(ع)] صرمه است
 رجوع بصرمه [ص] شود .
صرماتی . [ص] [(ع)] کفاش .
 (ذیل قوامیس دزی) .

صرماتی . [ص] [(ع)] کفاش .
 ذیل القوامیس دزی) .
صرمایه . [ص] [(ع)] کفش . (ذیل
 القوامیس دزی) .
صرم . [ص] [(ع)] این ربوع یکی از
 اصحاب رسول خداست و آنحضرت وی را
 سمیه نامید . از او فرزندان وی روایت کنند .
 (قاموس الاحلام ترکی) .
صمران . [ص] [(ع)] کوفتج نهری (۳)
 حبق التمساح + حبة التمساح . خرچمشک .
 بقلة المدس . مویج (دزی) . فرهنگ فرانسوا
 بخاری قیسی) .
صمرنگان . [ص] [(ع)] از قرمز تر
 است و از طبع به شمار آید و عجمان آنرا
 صرمنگان خوانند . (معجم البلدان) در منتهی
 الارب چاپ تهران آنرا بفتح ميم ضبط
 کرده و گوید : عرب جرمنگان است .
صمره . [ص] [(ع)] آنکه خشم
 او زود نرود . بقال هو صمره من الصمرات ،
 ای یعنی الرجوع من غضبه . (منتهی الارب) .
صمره . [ص] [(ع)] کفش (ذیل القوامیس
 دزی) . کفش منقری . (دزی) . [کفة گو سفند
 (دزی) . [کفة اشترارده تا جهل . (مهذب
 الاسماء) . کفة شتران ما بین بیست عدد
 تا سی یا پنجاه یا جهل یا ما بین ده تا جهل
 یا ما بین ده تا چهارده یا نرده . (منتهی الارب) .
 [بازه ارار . (منتهی الارب) .
صمره . [ص] [(ع)] بدوست صمره
 را که پدر پدراشمین حرمله است . (منتهی
 الارب) .
صمره . [ص] [(ع)] این امی انس .
 رجوع به صمره این انس شود .
صمره . [ص] [(ع)] بن انس بن صمره
 صاحب رسول خدا (ص) رجوع با بنی بنی
 صمره در این لغت نامه و رجوع به (فقد -
 الفرید ج ۱ ص ۱۷۴ و ج ۲ ص ۲۵۷ ،
 طبع عند سعید عربیان و رجوع به (المعرب
 جوالیقی ص ۸۷) و نزهة القلوب ج ۳ ص
 ۱۲) طبع لندن . و رجوع به (الاحلام
 ذرکتی ج ۲ ص ۴۳۹) شود .
صمره . [ص] [(ع)] بن قیس ، رجوع به
 صمره بن انس ... شود .
صمره . [ص] [(ع)] اصاری ، رجوع به
 ذی قیس صمره شود .
صمره کفش . [ص] [(ع)] مرکب
 شفا منج ، شفا هکله ، رجوع بدین لغات
 شود .
صمره . [ص] [(ع)] نام مردی .
 (منتهی الارب) .

صمره . [ص] [(ع)] مرکب سرایه
 فارسی (ذیل القوامیس دزی) .
صرفا . [ص] [(ع)] رجوع به سرا شود .
صرفای . [ص] [(ع)] عرب و مرکب از
 سود ، چین و قای این کله بصورت های ذیل
 استعمال شده است . صرفای ، صورتای ،
 صورتای ، طورنا ، زرنی ، زورنی ، زرنای ،
 زورنا ، صورتا ، سرنائی . ج ، سرنایان نسبی
 از نای (۴) (ذیل القوامیس دزی ج ۱ ص
 ۸۴۱) . رجوع به سرنا شود .
صرفج . [ص] [(ع)] عرب سرفج ،
 بنوبت زدن بهر والا و اینج
 زده میخ جهل از دو جانب صرفج .
 (نظام قاری ص ۱۹۲) .
 رجوع به سرفج شود .
صرفج . [ص] [(ع)] فریاد و
 فلان کننده . (منتهی الارب) .
صرفج . [ص] [(ع)] مرد سخت
 سرکش و ابا کننده که فریب نخورد و
 چیزی که دارد دست کسی نرود و احدی
 طبع آن نکند . (منتهی الارب) . [مرد
 ذرک . (منتهی الارب) . [ص] [(ع)] ظریف .
 (اقرب الموارد) .
صروف . [ص] [(ع)] م نظر کردن و
 دیدن . (منتهی الارب) .
صروف . [ص] [(ع)] بدنی شوکران است و آن
 پستی باشد که از برد وقت آوردند و بعضی
 گویند دور سر است و آن گیاهی باشد که هر که
 بیخ آن را بخورد چشون هم رساند (برهان) .
صروا . [ص] [(ع)] گویا ج حرده
 است که بواحد برگشته است و آن قره ها
 است از سواد حله مزیدیه . (معجم البلدان) .
صرواح . [ص] [(ع)] حصاری است در
 بین در نزدیک مازب گویند از بناهای
 سلیمان بن داود است . این درید در اعالی
 خویش از شاعری آورده است
 حل صرواح فاینتی فی خذله
 حیت اعلی شعافه مصرایا
 (معجم البلدان) . حصنی است به معنی پنا
 کردندوی از برای بنفیس . (منتهی الارب) .
صروا و صروفما . [ص] [(ع)] به سربانی
 فرقة الدار چینی است . (فهرست مخزن
 الادویه) .
صرواح . [ص] [(ع)] ج ، صرح است ،
 رجوع به صرح شود .
صرواحه . [ص] [(ع)] خالص
 وی آمیغ گردیدن نسب کسی . (منتهی
 الارب) . [ص] [(ع)] حلوس وی آمیختگی
 چیزی . (منتهی الارب) . و سره شدن .
 (تاج العباد بیعتی) .

(۱) ضحاکت چه آنکه حرمه یعنی کرما و صرم صرمات و اما صرم صرم است بتصریح ابن عرب و قاموس که گویند صرمات وادی شهر
 مدعی است که آن عرب جزء بود لکن این گفته را ندیسی بیست سه ماده کلمه عربی است و لغات جمع کند و گویا حاله را از آن
 صرم گفته اند که بازه بازه میشود (تحقیقات العرب ص ۲۲۰) .

صروف . [ص] [ع] (مراد سردیس) (منتهی -
الارب . مهذب الاسماء) . صرمایش نمرعلی
صروف که زمهیر آن نگر که از دماغ
صروف (ترجمه مسالین اصفهان ص ۶) .

صروف . [ص] [ع] . حج فاکره .
(منتهی الارب) . [ص] [ع] که گردن نگرود .
(منتهی الارب) .

صروف . [ص] [ع] . آنکه حج
نکرد باشد . (منتهی الارب . مهذب الاسماء) .
مرد حج ناکرده (دهان) . [ص] [ع] که گرد
زن نکرده . قبیل الصروفه القبی تم پیروج
من الرجال و النساء و قبیل هوالدی بدخ -
النکاح مبتلا و منه الحدیث لاصروفه فی -
الاسلام . (منتهی الارب) .

صروفی . [ص] [ع] . آنکه
حج نکرده باشد . (منتهی الارب - مهذب
الاسماء) .

صروف . [ص] [ع] . حج صرع [ص]
(منتهی الارب) . رجوع به رجوع شود .

صروف . [ص] [ع] . کشتی گیر .
(منتهی الارب) . یک اندازنده مردم را .
حج صرع [ص] [ع] . (منتهی الارب) .

صروف . [ص] [ع] . نایه صروف
نایه که دندان بسیار بانگ کند . (منتهی -
الارب) . نایه که دندان آن آواز دهد .
النایه التي لانها صريف . (اقرب الموارد) .
شرفاده که دندان بر یکدیگر گزند .

صروف . [ص] [ع] . خواهش
تر کردن سنگ ماده . (منتهی الارب) . [ص]
(را) حوادث . حدائق دهر و نواب آن .
گردهای روزگار . شداده روزگار .
حوادث . (غیبات اللغات) .

۹ بر آسم که کشت هیچ زمین
آبچ بر ما ز صروف زمنت .

(نقل از جهانگشای جوینی) و ترجمه صروف
روزگار مرهانه و مخالفت گورخان
(جهانگشای جوینی) . و بصرف صروف
قتل و محن گرفتار و در معرض تفرقه و بوار
(جهانگشای جوینی) . | صروف دهر و
صروف دهر . حدائق دهر .

صروف . [ص] [ع] . (دکتر یعقوب) .

دی سال ۱۸۵۲ میلادی در قریه حدت
(در سطح حدائق) . تولد شد . پدر او پرا
بندرسه امریکاییان در عبه فرستاد سپس
بدانشگاه امریکائی داخل شد آنگاه دو
سال در مدرسه های صیدا و طرابلس درس
گفت و سال ۱۸۷۶ محله المقدس را در

بیروت اشتاد داد و سال ۱۸۸۸ آنرا به امر
منتقل کرد و شهرت آن به جا رسید
صروف . هفت آخر عمر خویش بکار انبار
محل مشغول بود . مطبوعات و مقالات
علمی . [ص] [ع] آن بدی شود بی
ندارد . آرزوی .

۹ تحلیل آفت صوف . مسلوب به ج بر
بر چنان که سال ۱۹۲۱ در محله المقطف

انتشار یافته است .

۲ - تحلیل کتاب لب لب الادب تألیف اسامه
بن منقذ کنانی مؤلف سال ۲۹ هجری
که سال ۱۹۰۲ - ۱۹۰۸ در المقطف
منتشر گشت .

۳ - مرالنجاح تریب کتاب دکتر سبیلز
طبع بیروت ۱۸۸۰ . و طبع سوم آن در
مصر سال ۱۸۸۵ پاین یافت .

۴ - سیر الاباطال واللهم انالغناء که با شریک
دکتر فارس نمر آنرا شریف کرد و شامل
قصص یونان قدیم است و سال ۱۸۸۳ در
صفحه در بیروت به طبع رسیده است .
صروف سال ۱۹۲۷ میلادی در گذشت .

(مستخدم المطبوعات ستون ۶ - ۱۲ - ۱۳) .
صروف الدهر . [ص] [ع] . (ع) .
حدائق دهر نواب دهر . گردش روزگار .
رجوع به صروف دهر و صروف شود .

صروف دهر . [ص] [ع] . (مرکب)
حدائق دهر نواب دهر . رجوع به صروف
و صروف دهر شود .

صروف . [ص] [ع] . تیغ بران (منتهی -
الارب) . [ص] [ع] . آنکه در آن
نایه که وارد حوض نشود تا که خالی نکرده .
(منتهی الارب) . [ص] [ع] . نیک برده . (منتهی -
الارب) .

صروف . [ص] [ع] . گیاه ریزه .
(منتهی الارب) .

صروف . [ص] [ع] . (اصح) بصروفه [ص] [ع]
(شکانه یا محروج) خواهر داود و مندر ایوب
بود . اول سنوئیل ۶۰۲۶ و اول تواریخ ایام
۹۶۰۲ . (قاموس کتاب مقدس) .

صروف . [ص] [ع] . میان دو راهم
و مانند آن . (منتهی الارب) . میان زر -
(دستور الاخوان) . روسته زر رگوی .
(زنجشیری) . میان . (لغات اللغات) . کبسه
(مهذب الاسماء) . کبسه زر . کبسه سیم
دره .

از زرد و سرخ مرد بفرید
از است صر دی و قطارش . با صر - صروف .
جز دین نستاند از کسی کاپین

راضی شود بعد ره و صره - ناصر خسرو .
آن صی و جام بر بهم گویی دست شوده
کرده و سیم ده دهی صره ز دانش صری -
خاقانی .

و اطراف چنان بر اهم و مقض که گویی در
صردیخی (کبله) . نقدی سه از آن صره
برداشتند . (کبله) . و در صحبت اینچاه
صره و در هر صره ده هزار تریناد جز
فرمود . (کبسه) . و از حیب او صره
دیار فراوان که زیاده و بیشتر از شرح او
بود . (تاریخ قم ص ۱۶۱) . صره هزار
دینار در روزی برده داشت . (گلستان) .

زر همچو گل ز صره از آن ریخته بختک
تا همچو قنجه پادل بر خون نیامدم .
عطار .

و آنکه بملوئی کند از کان
صره سیم و زر حکما باید . ابن سینا .
|| بلغمه . (دستور الاخوان) .

صروف . [ص] [ع] . (حاصل معنی) سختی
امده . (منتهی الارب) . || سختی جنگ .
(منتهی الارب) . || سختی گرما . (منتهی -
الارب) . (دستور الاخوان) . || (زر) درختی
است که بر آن شاخه های انگور آویخته

باشد . (منتهی الارب) . || بانگ و غریب .
(منتهی الارب) . بانگ (دستور الاخوان) .
|| جماعت مردم و جز آن . (منتهی الارب) .
گوسپندی که نوشند آنرا تایشانش یراز
شیر گردد . (منتهی الارب) . | مهره آهسوزن
که بدان زمان مردان را بند کنند و حله
کنند . (منتهی الارب) . خزره للناخید .

(اقرب الموارد) . || کف شتر . (دستور -
الاخوان) . || (ص) نر صری (منتهی الارب)
صرفه [ص] [ع] . (حاصل معنی) سختی

سرمایا سرما که کشت و بیات را بسوزد
(منتهی الارب) . || (زر) بانگ و آواز
سخت . (منتهی الارب) .

صری . [ص] [ع] . بریدن چیزی را .
(منتهی الارب) . قطع کردن . (منتهی الارب) .
بریدن . (تاج المصادر بیعتی) . || بند کردن
منی را در پشت خود بانگه باز ایسته از
نکاح . (منتهی الارب) . || صلح کردن .
(منتهی الارب) . | جدا کردن دو جسم را
از هم . (منتهی الارب) . || زدن و دفع کردن
بدی و جز آن از کس . (منتهی الارب) .

|| فراموش کردن . (منتهی الارب) . || پناه
دادن . (منتهی الارب) . || نجات بخشیدن
کس را . (منتهی الارب) . || باز داشتن .
(منتهی الارب) . || نگاهبانی نمودن . (منتهی -
الارب) . || (واداشتن - تاج المصادر بیعتی) .

|| یاد گرفتن . (منتهی الارب) . || (مس ل)
نگو گذاری کردن . (منتهی الارب) . || بینش
در آمدن . (منتهی الارب) . بر ماندن . (منتهی -
الارب) . | بالادین . (منتهی الارب) . ||
فرود آمدن . از لغات اصفهان است . (منتهی -
الارب) . || مهر مانی نمودن . (منتهی الارب) .

|| محبوس ماندن در دست کسی به گرو یا
عام است . یقار . صری فلان فرید فلان اذا
بقی محبوسا . (منتهی الارب) .

صری . [ص] [ع] . بقیه چیزی
(منتهی الارب) . | این صری شیر گشته
مزه (منتهی الارب) . || آب ایستاده رنگ
و بوی برگردانید . (منتهی الارب) . ||
(معریل) صری القاء صری . مرگشته رنگ
و بوی گردید . (منتهی الارب) .

صری . [ص] [ع] . نایه و مانند
آن که آنرا اندوخته داشته باشد در پستان

صریحی . [ص ر] [لزوم حضايف] .
 حاصل من : نيك عربست بر تادی .
 و الله انما منى مؤلفى اى عربىة لا خفا .
 (منتهى الارب) .
 صریحی . [ص ر ذ] [ع سامل من] از
 نوع مضاهف نيك عربست بر تادی (منتهى الارب) .

صریحی . [ص ی] [ع س] اقدام کننده
 بر زن پدر خود . (منتهى الارب) .
 صریحی . [ص د و با رس] [ع م] از
 مضاهف در هم صری درم بانگ آور که
 بر ناخن زقند . (منتهى الارب) . درمى بانگ
 کنند چون پندارند (رهنجى) .
 صریحی . [ص] [ع م] ناقة صریه .
 ناقة که از نادر و پندین برد که پستان و پشیر
 باشد . ج : صریا . (منتهى الارب) .

صریحی . [ص] [ع م] شيرتوش . ج : صرب
 [ص] (منتهى الارب) .
 صریحی . [ص] [ع م] خالص از هر چیزی
 (منتهى الارب) . خالص (دستور الاخوان) .
 معض . [ع م] خالص و آشکارا . (غیبات المغائب) .
 می برده . پوست کنده . رک : صریه .
 ناباشما صریح بگویند که همان همان
 هیرت ز خالك ما که نه از ما جو اشرید .
 خاقانی .
 همی بر مزیه گویم صریح خواهم گفت
 جهان ملك ملكی در جهان ملك افروود .
 مسعود .

شد ولایت صریح من گفتیم
 ظاهرست این سخن ثبات نیست .
 صریح گویند گفتارهای او کاین مرد
 بقوت از امر او بی حکمت از حکماست .
 بهار .

از نزد علماء عم اصول : لفظی را گویند
 که مقصود از آن بی نقسه روشن باشد .
 برابر کثرت استعمال . خواه از حیث صفت
 و خواه از جهت مجاز . و حکم بیوت موجب
 من هر حاجه الی انیة او القرینة . و مقاله
 التکلیف و ان تعریفیت که در کتب حنفیان
 برای لفظ صریح تعیین شده است . اما
 مراد از « صریح » در این تعریف . یعنی
 آن لفظ : لفظی مستعمل باشد . و کتابه
 لفظی را گویند که مقصود از آن بی نقسه
 آشکار باشد . خواه از جهت حقیق و خواه
 از جهت مجاز . از قید « بی نقسه » درین
 مراد نیز امری از او شید کسی مقصود
 از صریح است . بواسطه هرايت لغت و اختلاف
 شونده از وضع با از قرینة تا امل آن
 و پس احراز است از روشنی و رسائی
 مقصود در کتابه بواسطه تفسیر و بیان .
 پس تریه و لغت و لغت و حکم داخل

صریح و مثل مجمل و مشکوک در فعل قر
 کتابه بخوانند بود کند فی التوضیح . و
 ناما در فضیله گفته است که صریح از
 اقلیم متعلق است چه متعلق : صریح نو
 غیر صریح تقسیم شده و صریح نزد علماء
 نحو بر تکیه لفظی اطلاق شود . در عاب
 گویند . تا کید لفظی بازگشت لفظ اول
 صریح نامیده شود . و بقیه لفظ اول آخر
 غیر صریح گویند و منوی نیز خوانند و نیز
 صریح بر قسم از اقسام اعراب اطلاق گردد .
 (از کشف اصطلاحات الفنون) .

[ص] مردی که نسبت صریحی آریغ نسب (منتهى الارب) .
 [ص] تیر که کفک آن فرو نشسته باشد .
 (جهر الجواهر) . غیر کف بلسته . (مهدب
 الاسماء) . شیر زوین بر گرفته . (منتهى الارب) .
 [ص] مرد گوهری . (نسخة خطی
 مهدب الاسماء کتابخانه مؤلف) .

صریحی . [ص] [ع م] نام سب عید یقوت بن
 صرب . (منتهى الارب) .

صریحی . [ص] [ع م] نام اسمی مرینی
 نهش را . (منتهى الارب) .

صریحی . [ص] [ع م] نام اسمی امرینی
 لغم را . (منتهى الارب) .

صریحی . [ص] [ع م] بطور
 صریح . آشکارا و جرم به صریح شود .
 صریحی . [ص] [ع م] [ص] [ع م]
 (ص مرکب) رک گوی . آنکه سخن
 بکلمات نکوید بلکه آنچه در دل دارد
 آشکارا بیان کند . [ص] [ع م] در گفتار .
 رجوع به صریح شود .

صریح الملک . [ص] [ع م] [ص] [ع م]
 این اصطلاح در تاریخ قازانی در ردیف
 قبایه و سگ (چک) آمده و مقصود از آن
 واضح نیست . از جمله معظیات امرد . .
 یکی دعوی باطل است بعلت قبایلات کهن
 و صکوک و صریح الملک مکرر که در دست
 هر کس مانده باشد . (تاریخ غازی ص ۲۲۶) .
 یا چون املاک بسیاری دارد صریح الملکی
 ساخته و باز در (دو) سهه کرده . (تاریخ
 غازی همان صفحه) . و آن مجموع قبایلات
 و صکوک و صریح الملک یا بعضی از آن در
 دست باسع باورته او مانده . (تاریخ غازی
 همان صفحه) .

صریحه . [ص] [ع م] ثابت صریح
 خاص و بی هیچ . (منتهى الارب) . رجوع
 به صریح شود .

صریحی . [ص] [ع م] فریاد منده .
 (منتهى الارب) . فریادرس . (معجم الاسماء) .
 دستور الاخوان . ترجمان علامه حنی .
 منیه [فریاد خواهنده . (منتهى الارب) .
 [ص] آواز فریاد خود . (منتهى الارب) .
 فریاد (همار) آواز سخت . گاه درین مصیبت
 صریحی . [ص] [ع م] آواز
 (منتهى الارب) . القیم الرقیق لانه فی
 (اقرب الموارد) .

صریحی . [ص] [ع م] سبکی برود کرد .
 ج : صریح . (منتهى الارب) . بالنسبة التي
 اتحلها البرد و اضربها . (اقرب الموارد) .
 صریحی . [ص] [ع م] فریاد کردن
 و بانگ سفت بر آوردن . (منتهى الارب) .
 بانگ دهن گوش کسی از باعث تشنگی
 (منتهى الارب) . [ص] سرما زده شدن کینه .
 (منتهى الارب) . [ص] جریست کردن قلم و در
 و بالان شتر و مجمل و آنچه بدان ماند .
 (مصادر زوینی . تاج المصادر بیهمی) .
 [ص] بانگ قلم (منتهى الارب) . مهذب .
 الاسماء) . آواز قلم که بوقت نوشتن بر آید .
 (غیبات المغائب) .

لشکر عذندو کلک من جو صریح از صریح
 تسل یا جویند و نطق من جو صریح و اندر صریح
 خاقانی .

وی صدای صریح خاقانی بیشتر تو
 تاج ده اردشیر تخت تار دیوان . خاقانی .
 صریحی . [ص] [ع م] تونیس
 صریحی . [ص] [ع م] خاقانی
 کوس ماند بکمان فلك امام عجب آنک
 زو صریح نظم نیز بصورت شونید .
 خاقانی .

از وزیران مشرق و مغرب
 صریحی . [ص] [ع م] سوزنی
 صورت عقن وا بساز الملك
 بصریحی . [ص] [ع م] سوزنی
 گفت آن قصب که یا جو بود دبیران دیوان
 را شاید که فلم یقوت و انت تاصریح آورد
 و پیشتر ایشانرا حشمت بود . (نور و زنامه) .
 [ص] [ع م] آواز آب . آواز دوك .

شیرا گوزن . صریح دوك است
 تیرا ک جبهه ملوک است . نظامی .
 همچون تار میه بر کنار آبی که سنگ از
 صلابت او بر سنگه همی آمد و صریح
 بفرسنگ همی وقت . (انگلسان) .
 و هم آن گرمز باشد آن صریح
 که همی خنید به تنی او صریح . مولوی .
 [ص] بانگ در (منتهى الارب) . دهار .
 مهد . (اسماء) . آواز در بوقت بستن و
 گشادن . (غیبات المغائب) .

ای ز سریر روت گنبد باهل حفر
 دی ز صریح درت پاسخ سائل هم . خاقانی .
 حورادی خاقانی آواز آورد
 صریحی . [ص] [ع م] خاقانی
 از صریح در او جار ملانک پسه بند
 سنج هنگام دم صریح . یکجا شنوید .
 خاقانی .

گفته باز ایران صریح درش
 مرجه صریحاً درای درای .
 اموال فرج روان .
 بانگ سنج (منتهى الارب) . غیبات المغائب
 میبند الاسماء) . صد عقاب اذو صریح
 حادوب هوا بیفاد (ترجمه مولوی ص ۴۲۶) .

صريح الغواني

(وفات الوفيات ج ۲ ص ۲۴۷) و درجوع
 به حسن الحاضره ص ۵۷۷ شود .
صريح الغواني - [ص ۳۰۸] (راج)
 مسلم بن ولید انصاری منقب بصريح الغواني
 وی از شمرلی دولت عباسی است . پدر او
 مولای انصار بود سپس مولای اسی امامه
 اسد بن ذراره خزرجی گشت . صريح شاعری
 مقدم و نیکو اسلوب بود در شراب گفتاری
 نیک دارد و بیشتر روایت او را در این نهج یا
 ابونواس مقارن دانند . صريح بسال ۲۰۸
 بکوفه متولد شد و هم بد آنجا نشأت یافت .
 گویند او نخستین کسی است که شعر معروف
 بیدیع را سرود و آنرا بدان نام نهاد و
 جماعتی از او پیروی کردند که از همه
 مشهورتر ابونواس است . وی بهرامکه و
 سپس بفضل بن سهل پیوست و از او بهره
 برد و فضل او را اعمال جرجان داد و در آن
 عمل مالی فراوان بنصت آورد و چون مردی
 پخشنده بود آنرا تلف کرد و دیگر باززد
 وی زلفت و فضل او را ضیای باصفهان داد و چون
 فضل بقتل رسید صريح بغایت پشیمان و کسی
 را مدح نگفت تا آنکه گاه که برسد . دیوان
 وی بسال ۸۲۵ م در لیدن و بسال ۸۳۰ م
 در هند بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات
 ستون ۱۷۴۶) در عقدا الفرید آرد که دهبل
 بن علی گفت روزی در باب الکرخ میرفتم
 کنیزکی زیبارو و مشکین چشم را دیدم که
 بوصف نیاید و میان ما سخنانی رفت او را
 بخواندم و بدینک من افتاد و در آن وقت
 ثابت تنگدست بودم . با خود گفتم جز خانه
 صريح الغواني جانی نیست . پس نزد وی
 شدم و حال بگفتم و تنگدستی خویش آشکار
 کردم . صريح گفت من نیز خواستم از تنگ
 دستی خود نزد تو شکوه کنم چنانکه نزد
 من جز این متدبیل نیست . گفتم همان میس
 است و متدبیل را بکمتر از دینار بر روختم و
 گوشتونان و سینه شریتم و بیخانه رفتم و آن دو
 را دیدم که در گفتگو هستند مسلم خیر پیر رسید
 آنچه رفته بود بگفتم . گفت طعام و شراب
 و هم شبی با چنین زیبا رخساریدون نقل و
 ریجان و بوی خوش چگونه مزد ؟ برو و
 کار را بیایان رسان من برفتم و بکوشیدم
 تا آنچه میبایست آماده کردم چون بغانه
 رسیدم دریا بود در آمدم کسی را داتری
 را نیافتم با خویش بگفتم صاحب شرطه آنرا
 بگیرد است و بسا دروغ و حسرت تا خام
 سرگردان بنایم سپس گفتم چرا خانه را
 جستجو نکنم شاید اثری بیابم پس بگردش
 پرداختم و درز سردایم را بیاختم که آن دو
 با آنچه بگوشان می بود بدان در شده بودند
 پس سرسود بدرون کردم و مسلم را بخواختم
 پاسخ تعداد همچنان تاسه بار او را آوردادم
 سپس او این بیت را بر خواند :

آن تو احمی از صیب علقاب و مینر بنیاد
 خالی گشت (ترجمه بیمنی ص ۲۹۳) . بانکه
 محمل دمانند آن : (منتهی الارب) . آواز
 نعلین (جیات اللغات - مهذب الاسماء) .
صريح - [ص ۳۰۸] (راج) نام کنی است که
 آنرا بستان افروز و تاج شروس خوانند
 (برهان - فهرست غزن الادویه) . || بنات
 وردان . (فهرست غزن الادویه) . || بندروج
 (الفاظ الادویه - فهرست غزن الادویه) .
صريح - [ص ۳۰۸] (راج) ندم نقد کرده
 شده . (منتهی الارب) . || آنکه در صومعه
 باشد . (منتهی الارب) .
صريح - [ص ۳۰۸] (راج) تنگه خوی .
 کوتاه عقل . (منتهی الارب) .
صريح - [ص ۳۰۸] (راج) (من) افکنده . (منتهی
 الارب) . || افتاده . ج صريح [عا] (منتهی
 الارب) . بنگنده (مهذب الاسماء) . انداخته
 نون الهوان من الهوی مسروه
 صريح کل هوی صريح هوان -
 (ستفاد نامه ص ۲۶۲) .
 || (ا) کمان ناتراشیده یا کمانی که خوب او
 بردخت خشک شده باشد . (منتهی الارب) .
 || از زبان . (منتهی الارب) . || خوب بر
 دولت خشک شده . (منتهی الارب) . ||
 شاخ درخت که بردخت نیم شکست زیر
 شاخهای دیگر آویزان مانده و آن نرم تر
 از شاخهای دیگر میباشد و از آن مسواک
 سازند . ج . صريح [ص ۳۰۸] . (منتهی الارب) .
صريح - [ص ۳۰۸] (راج) نیک اندازنده
 (منتهی الارب) . || آنکه همه اقران خود را
 اندازد . (منتهی الارب) .
صريح الدلاء - [ص ۳۰۸] (راج) علی
 بن عبدالواحد شاعری است از مردم
 بغداد . بصر آمد و الطاهر لا عزار دین الله
 را بستود و بسال ۲۱۲ هجری در گذشت
 او را دیوان شمری است (الاصلاح -
 زرکلی ص ۶۸۰) . در قوافل الوفيات نام
 او را محمد بن عبدالواحد نوشته و چنین
 آرد : وی شاعری بی یاک بود و در شعر او
 هزل و عجوی قالب است مقصوره این در سوا
 بنصوره معارضه کرده و در آن گوید
 من لم یردان تنقب ناله
 یحلوانی کفه اذامشی
 و من ازادان بصون دجانه
 قلبه خیره من الحفا
 من دخت فی عینه حسه
 قاساه من مناه من السی
 من اکثر النجم سودقه
 وراج صحن غده مل الدعا
 من صفح الناس وام یسهم
 ان یصفوه فلیهم اهتدی
 من ناطح الکیس یحمر راسه
 و سال من مغرقه شبه المعامل . . .

بیت فی دو عهاویات دقبلی
 جنب القلب مظاهر الاطراف
 و گفت دعبل وای بر تو این را که گوید ؟
 گفتم ؟
 من نه فی حرامه الف قرن
 ندانانت حتی علومات
 وی بضمید و هردو خاموش ماندند خواستم
 که سخنی از آنان بشنوم پاسخ ندادند و
 بکار خویش پرداختند و من آتش را چنان
 بپرس بردم که عبر روزگار پیرازی بساختی
 از آن نرسد چون صبح شد مسلم بیرون
 شد و من او را بر این کار سرزنش کردم
 گفت ای شوخ روی خانه من متدبیل من
 طعام من ، شراب من تو دو این بیانه چه
 کاره گفتم حق قبادت و فضول خواهم صريح
 روی بکنیزک کرد و گفت بجان من سوگند
 حق قبادت و فضول او را بنده گفتم اما حق
 قبادت او گوشمالی اوست و حق فضول
 او قفازدن وی میباشد مسلم بمن رو آورد
 و گوش مرا ببالید و بر من قفازد . . . تنخیم
 از (عقد الفرید ص ۱۱۲ ج ۸) .
 هم در عقدا الفرید از عتی آرد که هارون
 الرشید غزنندان قضاطه و شیهیل آنرا
 می گشت و صريح الغواني را نزد وی به
 تشیع متهم کرده بودند . هارون وی را
 بطلیه و صريح بگریخت سپس بفرمود تا
 انس بن ابی شیبخ کاتب برامکه را بیاورند
 و او نیز بگریخت دیری نگذشت که انس و
 صريح الغواني را به بغداد نزد قتیبه (ب)
 بیاقتند و چون هر دو را نزد هارون بردند
 بدو گفتند با امیر المؤمنین دو مرد بیاورند
 برسد کدام دومرد ؟ گفتند انس بن ابی
 شیبخ و مسلم بن ولید را گفت سپس خدا بر او
 مرا برایشان بیروز کرد ای قلام آنان را
 حاضر ساز چون بروی در آمدند مسلم را
 تگریست که در آنک او دیگر کون شده پس
 بروی رفت آورد و گفت ایه یا مسلم تو
 گویی ؟
 انس الهوی بینی علی فی الحفا
 و اواه یطمح عن بشی الیاس
 گفت بلکه من گویم ؟
 انس الهوی بینی العمومه فی الحفا
 مستوحشاً من سائر الاتاس
 و اذا تکاملت الفضائل کتم
 اولی بذاتک یابشی العیاس
 هارون از سرعت بیهوش او تعجب کرد و
 یکی از حضار گفت با امیر المؤمنین او را مکش
 که اشعر مردمان است و او را بیارم ای که از
 او صبحی بینی . هارون گفت جزوی در حق
 انس بگو ۱ گفت یا امیر المؤمنین بیم را از
 دل من بران ناهد از روز نیازمندی بیم
 را از دل تو برانده چه من هرگز به معض
 خلیفه نرفته ام سپس اشاد کرد :

صفاقی

سکنه ۱۵۰ - آب از رودخانه جراحی -
محصول غلات ، زراعت وحشم داری صنایع
دستی صا یاغی راه در تابستان اتومبیل رو .
(فرهنگک جغرافیائی ایران ج ۶) .

صردمة الجدی . (س م ت ک ج در) (۱)
گیاهی است معد و ملین طبع و مخرج
مشبه . (منتهی الارب) . سلطان الجبل (۱) .
سلطان الغایة (۲) شجرة الطحال .
صاحب تحفه آرد ، که برگ آن شبیه بلبلاب
کبیر و از آن کوچکتر شاخهای اوغلیف
و گره دار و بر مجاور خود می پیچد و گلش
سفید و خوشبو و نر آن مثل لبلاب وبا
لزوجت و اندک حرارت و مینش جبل و
مواضع درخت است در آخر دوم گرم و
خشک و حرارت او غالب بر پیوست و نغم
آن مدو مول و ملین طبع و مخرج مشبه
و مقش و شرب او هر روز یکمقال با شراب
و امثال آن جهت صبر نفس و تنقیه رحم
ورفع سبزه سوسه مفید و بوی گل او مقوی
دماغ و مورث نشاط و محرک باطن و مضر کرده
و مصلحت عذاب و شربش تا دودرهم است .
(تحفة حکیم مؤمن) .

صردمی . (س م ت ک ج در) (۱) یعنی در قاء
وی از تقسیم و از اشرف دایره صراموی است
او یا امیه بن عبدالله امیر خراسان بود . سبب
در یکی از جنگها ، مهلب پیوست . سال
۸۱ هجری صد مقلین حرب عوفی و اراغلة
خراسان یکت . (الاعلام ذرکلی ص -
۱۲۹) .

صردی . (س م ت ک ج در) (۱) شهری است
به شام . (منتهی الارب . معجم البلدان) .
صردی . (س م ت ک ج در) (۱) حدت کودک
و بلیدی او . (منتهی الارب) .
صردی . (س م ت ک ج در) (۱) تر کردن
نم دادن آفتستن . اندون . (دری ص
۸۲۱) .

صردی . (س م ت ک ج در) (۱) مصطف مطالب
(دری ص ۸۳۱-۸۳۲) رجوع به مطالب
شود .

صردی . (س م ت ک ج در) (۱) مخفف اصطبل است
افرقیه سطل ستوران باز کش
موردی که یاز و یاز دار .
منوچهری .

گوش بعضی از تالواها کرامت
هر ستور بر اصطبل دیگر است .
مواوی .

رجوع به اصطبل شود .
صردی . (س م ت ک ج در) (۱) مخفف اصطخر
است .

خوشه زرشک سوی شهر صطخر
بدره شهر که او پیش فخر .
فردوسی .

سوی طیفون شد ز شهر صطخر
که گردن کشان را بدان بود فخر .
فردوسی .

ز کرمان پیامد بشهر صطخر
بسر بر نهاد آن کبھی تاج فخر .
فردوسی .

چنین تا به شهر صطخر آمدند
ز شاهان همی داستانها زدند .
فردوسی .

رجوع با صطخر شود .
صطر . (س م ت ک ج در) (۱) رسته از
هر چیزی . (منتهی الارب) (۱) خط . (منتهی
الارب) . (س م ت ک ج در) (۱) نوشتن (منتهی الارب) .
صطر . (س م ت ک ج در) (۱) پرفاثة یکساله
(منتهی الارب) .

صطرخ . (س م ت ک ج در) (۱) مخفف اصطرخ
است .

چو در کام او دید گردنده چرخ
ببخشیدند او را بگرد و صطرخ . فردوسی .
رجوع به صطخر شود .

صطوری . (س م ت ک ج در) (۱) شهری است
از نواحی افریقا . (معجم البلدان) .

صطل . (س م ت ک ج در) (۱) محظوظ کردن .
محظوظ کردن از جهت نصیب (دزی ج ۱ ص
۸۳۲) . (س م ت ک ج در) (۱) سطل (دزی - ج ۱ ص ۸۳۲) .
صطل . (س م ت ک ج در) (۱) سطل
رجوع به سطل کلمه شود . ج ۱ اصطال .
(دزی ج ۱ ص ۸۳۲) .

صطلم . (س م ت ک ج در) (۱) بستن چنانک
ببخره دا . (دزی ج ۱ ص ۸۳۲) .
فولاد دادن سطل ، صطلم الفلاح السکة .
حق علی راسها الفولاذ لتطول وتقوی علی
شق الارض . (معجم السجیط) . (دزی ج ۱ -
ص ۸۳۲) .

صطلمة . (س م ت ک ج در) (۱) مبله حویلی
بعضی معتقدند که این کلمه از لثت اسپانیایی
طرلمة (۳) یعنی مبله برای بستن و کلون
کردن در آمده است . (دزی ج ۱ ص ۸۳۲) .
صطور . (س م ت ک ج در) (۱) رجوع به صطر است .
رجوع به صطر شود .

صعاه . (س م ت ک ج در) (۱) رجوع به صعوه است
است . رجوع بدان لغت شود .

صعائده . (س م ت ک ج در) (۱) موصی است .
(معجم البلدان) . (منتهی الارب) .

صعائده . (س م ت ک ج در) (۱) رجوع به صعود است
است . (منتهی الارب) . رجوع بدان لغت
شود .

صعائقی . (س م ت ک ج در) (۱) موصی است
به حد شد دیار پشامد که در آن جنگی
بود . (معجم البلدان) . رجوع به صعوه -
الارب شود .

صعاب . (س م ت ک ج در) (۱) صعب است .

نازه شود سوزت دین را چنین
سهل شود شبت حق را صعب .
ناصر خسرو .

گرچه صعب است عمل از قبل یوی بهشت
چله آمان شود ای پور پدر بر تو صعب .
ناصر خسرو .

و در اذلال صعب و رقاب بر آهن میچرخد .
(جهانگشای جوینی) . و چون در یاد شاهانه
او بر امتدال صعب باغیان و امتدالت رقاب
بانهیان مصروف بود . (جهانگشای جوینی) .
اندر تکم صعب الامور . ای مسائل دقیقه
غامضة یقیناً فی الغضا . (منتهی -
الارب) . صعب الشطن القوطهای آن .
(منتهی الارب) . رجوع به صعب شود .
صعاب . (س م ت ک ج در) (۱) کوهی است میان
یسامه و بحرین . (معجم البلدان) . (منتهی -
الارب) .

صعاب . (س م ت ک ج در) (۱) گفته اند بنگستانهایی
است بین بصره و یسامة که عبور از آن
دشوار بود . حادث بین همام بن مره بن
ذعل بن شیمان در روزی از ایام بگردن آنها
گشته شده و اغلب در آخر روز به همدست
شده است . (معجم البلدان) .

صعاب . (س م ت ک ج در) (۱) گفته است که در
آن دلیری از دلاوران بکرین وائل که
کتاب بن دهر نام داشت ، بدست خلیفه بن
مغیط بقتل رسید . (معجم البلدان) .

صعابیه . (س م ت ک ج در) (۱) محبوب است
است . (منتهی الارب) . رجوع بدان لغت
شود .

صعابری . (س م ت ک ج در) (۱) صعراست
رجوع به صعتر شود .

صعاده . (س م ت ک ج در) (۱) شهر کبکست بناجبت
بادس خرم و آبادان و بصره نزدیک (حدود
العالم) .

صعادی . (س م ت ک ج در) (۱) موصی است .
(معجم البلدان) . (منتهی الارب) .

صعادی . (س م ت ک ج در) (۱) صعادی
شتر دراز . (اقرب الامراد) .

صعادیة . (س م ت ک ج در) (۱) باقة
سهادیة . مانه شتر دراز . (منتهی الارب) .

صعار . (س م ت ک ج در) (۱) متکبری که
مردمان را بحکم عقارت شکرند . (منتهی -
الارب) .

صعاری . (س م ت ک ج در) (۱) صعور است
است . رجوع بدان لغت شود .

صعاصع . (س م ت ک ج در) (۱) رجوع به صعصع
است . رجوع بدان لغت شود .

صعافی . (س م ت ک ج در) (۱) صعب است
(منتهی الارب) . رجوع بدان لغت شود .

صعافقی . (س م ت ک ج در) (۱) قومی از مردم
یسامه اند . (خلیفات امرب ص ۲۱۹) . و
بعضی گویند صعافق کسانی باشند که بی -

(۱) Lanicrapeticylmon.

(۲) Princedeforet.

(۳) France.

این (بلندی من ۱۰۵) - [با معنای زادگاه و
 پیچ روزگار من آورد باغستانه قراخ ندیدم
 الا نیمه تبسم که صعب مردی بود (بیعتی -
 من ۵۹) - [معاند ، لجوج ،
 صعبی تو منکری گر این کار

زرد بک تو صعب نیست منکر .
 ناصر خسرو .

[(۱) آنکه رام نباشد (زینجی) سرکش
 از مردم (منتهی الارب) - سرکش ، قبیاط -
 النقات) - [شترخلاف ذلول - (منتهی -
 الارب) - خودسر ، (مهدب الاسماء) - شیخ
 یشه ، (منتهی الارب) - [نزد بلغا آنست
 که در زوطا آرد لفظی : مثل تر صعب
 ونجیس و معتری مثل ایهام و شبال ، (کشاف
 اصطلاحات الفنون) .

صعب - [(راج) قلمه ایست از قلاع
 خیبر که بسال هفتم هجری سپاهیان اسلام
 در قیره خیبر آنرا بگشادند ، رجوع به
 حبیب السراج خیم ج ۱ ص ۲۷۷ شود .

صعب - [(راج) موضعی است به بین
 (منتهی الارب) ، شلاتی است به بین (معجم -
 البلدان) .

صعبات - [(ع) ج - صعبه [(ص) ب]
 است ، (منتهی الارب) ، رجوع بدان لغت
 شود .

صعب - [(راج) ابن جنامة ابن قیس -
 اللبئی از شعبان صحابه است و در جنگهای
 عصر پیشین (ص) حاضر بود و در فتح
 امطهر شرکت داشت و در سندی و زحین
 است اگر صعب بن عثمان نبی بود سواران
 رسومی شدند و در حدود سال ۲ هجری
 در خلافت عثمان در گذشت و گفته اند
 پیش از خلافت عثمان برود او را احدی نبی
 است در صحیح (الاعلام زر کلی من ۴۳۲) .

در رجوع بالا صعبه ج ۳ ص ۲۴۴ و
 الاستیعاب - ج ۱ ص ۳۲۲ و تاریخ الخلفاء
 ۸۰ - ۵۱ در رجوع به قاموس الاعلام ترکی
 شود .

صعب - [(راج) ابن سعد العشرة بن
 مالك ، از کهلان ، از قضایه ، جدی جاهلی
 است ، (الاعلام زر کلی من ۴۳۲) .

صعب - [(راج) بن علی بن احیم بن
 صعب بن علی از بکر بن وائل جدی جاهلی
 است ، از پسران او امود عینی است ،
 (الاعلام زر کلی من ۴۳۲) .

صعب - [(راج) بن علی بن بکر بن
 وائل از عدنانی جدی جاهلی است ، عکابه و
 لندم معاویه از فرزندان وی هستند ، (الاعلام
 زر کلی من ۴۳۲) .

صعب الحصول - [(ص) ک] [(ص)
 مرکب] دشواری است چیزی که با آسانی
 بدست نیاید .

صعب العبور - [(ص) ک] [(ص) ک]
 دشوار گذار ، دش گزار ،

کار لیبی ، آمدن یحیی بن فرزد
 گوی نیز آمد و چون کان در کفشت ،
 خاقانی .

لتنه تا اندکی بود صعب است
 جهش انگار تا فراوان شد ، خاقانی .
 طعنه پیلار برس صعب تر از ترس
 کلین عرض از گنجیه نیست از وطن آورد ،
 خاقانی .

صعب باشد پس هر آسانی
 تشیدی که خار باخرامست ، مسعود سعد .
 کس نگوید در این همه صام
 که از این صعب تر بلا باشد ،
 مسعود سعد .

محمد بن طغرل فرمان یافت هم اندر این
 ماه از هلندی صعب که آورد سحر بود پرو کار
 (تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار ص ۲۰۵)
 و فضل بن حمید پیدار صعب شده بود سوی
 پسر پیارس نامه بنیسه (تاریخ سیستان تصحیح
 مرحوم بهار ص ۵ - ۴) هر که در گاه ملک
 را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب
 تعجب ننماید ، (کلیله) ، بعلت صعب گردنار
 شد و معالجت خویش چیز معاودت هوا
 تر کستان نشناخت ، (ترجمه یمنی ص ۹۰) .
 باز امانت چو گران بود و صعب
 من سبک از باز گران گم شدم ، عطار .
 بر نیکمردی فرستاد کسی
 که مریم فرد مانند فریاد رس - سعدی .
 صعب گردد بنو آن کار که اش گیری صعب
 سهل باشد بنو آنکار که اش داری سهل
 این بیت .

زیر کی را گفتم این احوال بین غنبدیدو گفت
 صعب دوزی بو العجب کلری پریشان فانی ،
 حافظ .

دشمن از دشمنی کند فن اوست
 کار صعب است دشمنی از دوست
 مکتبی .

[قوی ، نیرومند ، آبرو ،
 آرا که کسی بجای پیر بر او سخت
 با دشمنان صعب بهنگام هجرتش ،
 ناصر خسرو .

بنگر بدین رباط و بعین صعب کاروان
 تا چون که سال و ماه دوانند هر دو ان -
 ناصر خسرو .

هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود
 لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود ،
 منوچهری .

باید کمرد بداند که این دودش دشمنانند
 که از ایشان صعب تر و قویتر تواند بود
 (بیعتی) ، خاطری همراه من کنند که از
 دشمنی صعب اندیشا کم ، (گلستان) ، شنیدم
 که ملک را در آن قرب دشمنی روی نمود
 (گلستان) - [گران ، سخت ، آگون
 کار بشتر برسد فردا سنگ صعب خواهد
 بود - (بیعتی چاب مرحوم ادیب ص ۳۵) .
 و جنگی صعب رفت میان ایشان ، (فارسی نامه

صعبه در روزی در صفاقه شرد
 شون در موم ، (ص) صعب در
 (حاشیای تعلیقات) (مترجم ص ۳۳) به نقل از

صفاقه - [(ص) ص] [(راج) اخوانند
 مرشی مروان را در ایشان را بنی معلون
 هم گویند - (منتهی الارب) .

صفاقه - [(ص) ص] [(ع) ق] قومی که
 بدون رأس مال در بازار پهر تجارت روند
 و هر گاه نیاز چیزی را خرید کنند ایشان
 داخل و شریک آنها شوند ، واحد آن صفاقی
 [(ص) ص] ، (منتهی الارب) ، رجوع به
 صفاق و صفاقی شود .

صفاقه - [(ص) ص] [(ع) ص] ص
 صفتی و سقوط است .

صفاق - [(ص) ص] [(ع) ص] آواز تند ، (اقرب
 الموارد) .

صفاق - [(ص) ص] [(ع) ص] آواز سخت
 کردن گاو ، (اقرب الموارد) .

صفاق - [(ص) ص] [(ع) ص] بی هوش شدن ،
 (تاج المساد بیعتی) .

صفاک - [(ص) ص] [(ع) ص] مملوک
 [(ص) ص] (منتهی الارب) ، قرب سحر از سوار
 مرد از صفاک و مفسدان آن طایفه ... بقتل
 آورد ، (ترجمه یمنی ص ۲۵) ، رجوع به
 صفاک شود ، [(ص) ص] [(ع) ص]
 [(ص) ص] [(ع) ص] موضعی بوده است در سامرا
 (ص) [(ص) ص] که چون جویی بن مرثه بن
 امین امام عادی علی بن محمد (ع) را سعادت
 هدائه بن محمد و سامر متوکل از مدینه
 سامرا برد ، در آن مکان که موضعی ناخوش
 بود فرود آورد ، (رجوع به حبیب السیر -
 ج ۲ ص ۹۶ طبع خیم شود .

صعب - [(ص) ص] [(ع) ص] دشوار ، (منتهی -
 الارب) ، (غیبات النقات) ، عصر [(ع) ص]
 عومس ، مقابل سهل ، مقابل آسان ، تند ،
 ناهموار ، ناخوار ، دشوار ،

هر که صعب خواهد از نخست چهارا
 دل بشود کارهای صعب و گرانرا ،
 منوچهری .

صعب چون سپه شخ چون تم جفت
 توبه چون گور و شنگه چون دل زفت ،
 عنصری .

شکر و منت خدا را کآخر
 آنچه حال صعب گشت ملیم ،
 (بیعتی چاب مرحوم ادیب ص ۳۸۸) .

در يك روز و یکساعت سه علت صعب افتاد
 که از یکی از آن به نتوان جست (بیعتی -
 چاب مرحوم ادیب ص ۶۱) ، بشرایع و نشاط
 مشغول گشت و هواش سرد بود و حال
 بجایگاه صعب رسید ، (بیعتی) .

بامر کشی که دارد خوئی چه تند خوئی
 الحق فساد ما را حالی چه صعب حالی ،
 خاقانی .

طبع آسان دلی طلب صعب است
 صعبی یافت از طلب پش است - خاقانی .

صنعت هر اقلیا

آب او جهت بیاض و فطور او جهت گرانگی
 ساسه و طلای او با غسل جهت تحلیل اورام
 صلب و صرق النساء و امتثال آن و یا روغن
 زیتون و زیره جهت برآمدگی ناف اطفال
 و رفع ریاح انعمون ایشان و منامه مطبوخ
 او در حمام جهت جرب و حنک و یرقان و مضغه
 او با سرکه و زیره جهت گریز ایندن هوام
 مؤثر است . و تخم او در جمیع افعال قوی تر
 و مفتوح سدد و دافع یرقان و مهبج ریه و
 خافیدن آن جهت درد دندان و تحریک
 اشتها و روشن او شراباً و ضماداً جهت رسته
 و فالج و لرزد درد مفاصل بهترین درغنها و
 مضروب (۴) و صدع محدودین و معالجتش
 سرکه و قدر شیرینتر است بیخ متقال است و
 مریای او باشکر که بدستور گلگند بسازند
 جهت منع صعود بخارات بدماغ و نزول
 آب و تواتر ذهن و نیکو کردن رخسار
 و رسوم هوام و سایر امراض قوی الاثر است
 (از تحفه حکیم مؤمن) . و رجوع پشچمه
 ضریر اذناکی و نرجه صیدنه ابو ریحان
 پیرونی شود .

صنعت اشریا . [ص ت ر ا] (۱) صنوبری
 اوریناسی اقربا (۵) . قاناس .

صنعت الحمار . [ص ت د ک ا ح] (۱) و
 صر الصر . اس عربی حاشاست . (فهرست
 ثورن الادویه) . نومس (۶) .

صنعت الحویر . [ص ت ر ل] (۱) صنوبر
 الشعواء . نوعی از آویشن که سفیدی زند .
 پوشن کبابان (۷) . رجوع به صنوبر الشعواء
 شود .

صنعت الشلمی . [ص ت ر ش ا] (۱)
 فوئیتج بری (فهرست ثورن الادویه) . رجوع
 به صنوبر شامی شود .

صنعت الشواء . [ص ت ر ش ا] (۱) پوشن
 کبابان . صنوبر الحویر . رجوع به صنوبر الحویر
 شود .

صنعت الفرس . [ص ت ر ف] (۱)
 چنچویه است . رجوع بدان لغت شود .

صنعت ایراقلا و طبقاء [ص ت ر ا] (۱) (۸) قونیا
صنعت فری . [ص ت ر ب و ر] (۱) ندغ .

صنعت بستانی . [ص ت ر ب] (۱)
 شطریه (۹) .

صنعت شامی . [ص ت ر] (۱) بودنه بری .
 رجوع به صنوبر شامی شود .

صنعت فارسی . [ص ت ر د] (۱) (۱۰)
 آویشن شیرازی . آویشن است که رنگش
 آن سپاهی گردید .

صنعت ریه . [ص ت ر] (۱) (۱۱) چربین زنبور
 صسل صنوبرا . (منتهی الارب) . ازینت دانه
 میزی را و آرامت کردن . (منتهی الارب) .

صنعت هر اقلیا . [ص ت ر ه] (۱) (۱۱)
 نوعی صنوبر .

طبع آسزنی ولی طیب صلب است
 صعبی یافت از طلب پیر است .
 خافانسی .

بامسب صعبی درد . قوت آن اندام مائعات
 شود . (ذخیره عوارض مشهور) .

صعبیه . [ص ب ی ی] [ل ر ح] آبی است
 مرینی خفاف را . (منتهی الارب) . و آن جام
 ها است که آب آنها بیکار ذراعت در دو آن
 آبی گواراست . (معجم البلدان) .

صعت . [ص ع] [ع س] میانه قد . و رجل
 مستالریه . مرد لطیف سینه و لطیف درون .
 (منتهی الارب) .

صعتره . [ص ت] [ر] مستراست که بودینه
 کوهی باشد و آنرا صنوبر انصاریز گویند .

آشامیدن آن با شراب گزندگی جاقوران
 را سودمند بود و معده و جگر را باریت نافع
 و رانحه آن هوام را گریزاند و تخم آن
 در جمیع افعال قوی تر . (منتهی الارب) . درد
 ذبل کلمه صعتره آرد . بودینه کوهی مفتوح و
 محلل پنجم و ریاح و مشهی و ملعلقب اغزیه
 فلیظه و منقی معده و خوردن ادویه مسهله
 با آب صعتر مطبوخ مانع غمی و غمخ تمام
 گرم است و دافع تخمه و عفونت غذا .
 (منتهی الارب) . آویشن . پوشن . بوشن .
 زعتر . اورقانسی (۲) تصف .

اسم گیاهی است که پترکی ککلیک اودی
 و باصفیانی آویشن نامند بری و بستانی است و
 بستانی را بطارسی مرزه نامند و برگ بری
 بعضی مدور و نسی روزه و طولانی و اقسام
 زوتند و خوشبو و گل همه کبود است . در
 آخر دوم گرم و خشک و کوهی او گرم و
 خشک تر و در افعال قوی بر از بستانی و
 منجف و مفتوح و مطح و یا تر باقیست و محالی
 بلغم و ریاح و مشهی و ملعلقب تغذیه فلیظه و
 منقی معده و جگر و ریه ادرطویان و ماسع
 صعود بخارات بدماغ و کل او با سرکه و
 نیک مسهل سودا و بلغم و خوردن ادویه
 مسهله با آب صعتر مطبوخ مانع مغمی و
 شرح اقسام گرم و رافع تخمه و عفونت غذا
 و ترس شدن آن و جهت غبران و وجع الفؤاد
 و قوائج بلغمی و ریجی و بلغمی و بلغمات جهت
 قولنج سوداوی مشدی از مجربان و حاصل
 جهت گریزین هوام و طیح او ما اندر جهت
 ربو و سره و یا آب گریص جهت حماه و
 عسر بول و امثال از عتاب که باجهارده وزن
 او آن حوادید (۳) باشند و بر جمع رسیده باشد
 باطعمیه جهت رقیق کردن خون معرب
 و ماروغن زیتون جهت ابواج مفتوح و سرکه
 که در او شبانیده باشد از آن سکنجسی
 سازد ماه نهالی سوشنه جهت سرز محرب
 و سایر نازه جهت سمدین بدن و اکتحال

صعب العلاج . (۱) [ص ت ل ر ع]
 (ص مرکب) (۱) دشوار درمان پذیر
 میذوری که باستانی به تشود . مرضی که
 بیودی درمان نیابد و معانیه آن دشوار
 باشد .

صعب القیاد . [ص ت ب ن ق ا] (ص مرکب)
 مقابل سلس القیاد [ص ت ل ر ل] . آنکه
 دشوار متابعت هوای دیگری کند .

صعب الخصال . [ص ت ب ن م] (ص مرکب) .
 آنچه در سینه بدان دشوار باشد .

صعب الوصول . [ص ت ب ل و] (ص
 مرکب) دشوار رسد . دشوار یاب . در یاب
 آنچه باستانی وصول نشود .

صعیر . [ص ت ب] [ر] درختی است مانا
 بکنار . (منتهی الارب) . درختیست . (مذهب
 الاسانه) .

صعیری . [ص ت ب] (ص) جابش و زیزک
 (مذهب الاسانه) .

صعبوب . [ص] [ع س] دشوار . سخت
 ح . صعبی . (منتهی الارب) .

صعبوره . [ص] [ح ر ا] کوچک سر از مرده
 و حر آن . (منتهی الارب) . نشو . انفا صر .
 (۱۷) .

صعبه . [ص ت ب] [ع س] نازب صعب
 دایه صعبه عاز و اثر سر کس . (منتهی الارب) .
 || (۱) زن تند و سرکش . (منتهی الارب) .

صعبه . [ص ت ب] [ر ا ح] دختر عبدالله بن
 ماله حضرت می است . وی بنقل اسد فخریه شوهر
 علاء بن حشر می است . این قضیه در عبود
 الاشبار آرد . صعبه از بنات فارس بود .
 ابوسفیان دیرا بزنی گرفت ولی هندستان
 اصرا و وزید ماورا حلاق گفت و عینه الله
 ماورا برگرفت ولی ابوسفیان دل بدو بسته
 بود و در حق او گفت .
 انا صعبه عیبارتی

بعیدان والود و در قرب
 قالا یکن سب اقب
 لغت اقلنا حال و حلب
 نیما عنسری بها حجرة
 رول یلایدل او عیب

بناقصی الا فاصعوا
 فلنور صاوا الفز الریب
 (عبود الاحارح ۴ ص ۱۰۱) . و رجوع
 به انعرب مرایقی ص ۶۳ خود .

صعبی . [ص] [ح م س] صعوبت .
 صعب بودن . دشوار بودن . بزرگ بودن .
 از صعبی مریت ویم بتا پور بیان که از جان
 خود پشیمیدی در آن رزان و بغه خود
 را آنکند . (بیهقی حاص مر جود ادب مر .
 ۱۴۳۶) .

(۱) Rebellé au traitement (۲) Origan . (۳) شبانیده . ن . ل .
 (۴) اریه ن ر (۵) Organ des rôlisseurs
 (۶) Origan agbria . (۷) Truusos (thymus) .
 (۸) Origan heracléontique . (۹) Satriette . (۱۰) Origan Perse . (۱۱) Origan herakla .

صعلوك

صعل - [ص ع ل] یا [ص ع ر] (ع ل) خرد و باریک سرو کردن از مردم و خرما بن و شتر مرغ (منتهی الارب) || شتر مشمریخته (منتهی الارب) . || دراز از هر چیزی (منتهی الارب) .

صعل - [ص ع ل] (ع مع ل) باریک سرو کردن گردن گردیدن (منتهی الارب) .

صعل - [ص ع ل] (ع ل) باریک سرو کردن از مردم و خرما بن و شتر مرغ (منتهی الارب) . || خر ماده بشم ریخته (منتهی الارب) .

صعلکة - [ص ع ل ک] (ع مع ل) درویش کردن کسی را (منتهی الارب) . || سر ساختن برای شکسته ویر آوردن سر آوردن (منتهی الارب) . صعلک التریسة جمل لها رأسا و رفع رأسها (تقرب الموارد) . || غریبه کردن خره شتران را (منتهی الارب) .

صعلوک - [ص ع ل و ک] (ع ل و ک) صعلایک (منتهی الارب) . فقیر و درویش (فیثات اللغات) درویش (مذهب الاسماء) . ولانی آخ یحکم بین الغنی و الصعوک (مسند بادنامه هری) . و اشترک قیها الغنی و الصعوک (رسالة ابن جبر) . || دزد (مذهب الاسماء) .

صعلایک العرب ، ذؤانیها (منتهی الارب) . در آن رباط صعلوکی متوطن بود چون آن صلت و اهیت و مال و منال منبید طعم بر بست ... (مسند بادنامه ص ۲۹۸) . || جوان سرد عیاره شجاع ، جنگاور ، نشود مرد بر دل و صعلوک

یش مامان و بادریسه و دوک - سنائی ، از حنة شاگردان احمد خرنده که صعلوک و دیار خراسان بوده است (تاریخ سلاجقة کرمان) .

صعلوک - [ص ع ل و ک] (ع ل و ک) قلعه ایست بر جانب شمال اصفراین (نزهة القلوب ص ۱۴۹-۲۹۰) .

صعلوک - [ص ع ل و ک] (ع ل و ک) وی از جانب احمد بن اسماعیل والی طبرستان بود ، چون حسین بن علی الاطروش خروج کرد صعلوک بگروخت و خبر خروج او باحد داد (حبیب السیر چاپ خیم ج ۲ ص ۳۵۶) . مؤلف زن الاخبار این مرد را ابوالعباس صعلوک ثبت کرده است (ص ۱۶۷ کتاب) در جوع باحوال و اشعار رودکی قیسی - ص ۳۷۹ شود .

صعلوک - [ص ع ل و ک] (ع ل و ک) ابو جعفر ، چون احمد بن اسماعیل بسال ۴۹ بری شد و آن ناحیت صاعی کرد وی برابری غلبت خویش کرد و خود به هرات شد (احوال و اشعار رودکی ، قیسی - ص ۳۷۷) .

صعلوک - [ص ع ل و ک] (ع ل و ک) نامری از امرای گیلان بود که بهنگام قرا سلیمان محمد اول مغول ویرا استقبال کرد و سلطان هفت روز نزد او اقامت داشت (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۱۵) .

(ذیل ص ۳۱۹ المرید) در جوع به صاعق و صاعقه و صغتی شود .

صعق - [ص ع ق] (ع ق) غریبه ایست یا بیامه و از آن فغانی شکفته است که به نهری جزر که روانست و بعضی صعقوة خوانند و تارا بغاطر تأیید آرند (معجم البلدان) .

صعقوة - [ص ع ق] (ع ق) در جوع به صعق شود .

صعقة - [ص ع ق] (ع ل) لرزه که از بیم یا سردی و جز آن گیرد (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع مع ل) بیهوش گردیدن (منتهی الارب) . بیهوش شدن (بهر الجواهر - ترجمان علامه جرجانی) .

بیهوش شدن و مردن (دهار) . بیهوش شدن و بریدن (مصادر و زنی) . || (ل) در اصطلاح صوغی مرتباً فنانست در حق . کذافی کشف اللغات دنی الجرجانی . صعل عبارت از فانی شدن در حق است ، هنگامی که تجلی ذاتی حق بوسیله انواری که جز ذات حق ماسوی الله را محرق کند بریندگان غلام حق وارد شود (کشاف اصطلاحات الفنون) . || (مع ل) سخت آواز شدن (اقرب السوارد) .

صعق - [ص ع ق] (ع مع ل) صغتی آواز (اقرب السوارد) . || (ل) آواز سخت (منتهی الارب) . || صعه (منتهی الارب) . مرگه (اقرب السوارد) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) آنکه بشیند آواز سخت بیهوش گردیده باشد (منتهی الارب) . منتظر و متوقع صاعقه از شدت هول (منتهی الارب) . || مرد سخت آواز (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) لقب خولده بن قلیل (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع مع ل) صغتی دلاوری بود بنی کلابرا (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع مع ل) نسر گوید ، آبی است مریشی سمنین قشیرا (معجم البلدان) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) آبی است بجنب مرده بر جانب راست آن و آن بیست چشمه است و بنی حمیدین قرط از بنی ابی بکرین کلابرا بود (معجم البلدان) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) بیضه های ماهی (منتهی الارب) . در جوع به صغق شود .

صعقة - [ص ع ق] (ع مع ل) بیهوش گردیدن (منتهی الارب) . بیهوش شدن (تاج المصادر بیهقی - مقدمه لغت مرید شریف) . || (ع مع ل) بیهوشی (غیاب اللغات - منتهی الارب) .

باز از آن صعق چو با خود آمدم طور بر ساید ، افزون ده کم ، متنوی مواری . || (ل) آتش که از آسمان افتد (منتهی الارب) .

کر جهان فتنه گردد از جیب و راست و آتش صعق پیش رویش باشد . سعدی ، دم مورد (منتهی الارب) .

صعقة - [ص ع ق] (ع ل) این ملاطفة پدر قتیله ایست از هوازن (منتهی الارب) . و بعضی قائلند که کرد ها از نامه کرد بن مروین صعقة بن موالن بودند (تاریخ کرد تالیف مرحوم یاسی ص ۱۱۹) .

صعقیه - [ص ع ق] (ع ل) آبی است به بادیه به نجد ، بنی مروین کلاب را در عرف الاطی (معجم البلدان) .

صعق - [ص ع ق] (ع مع ل) داروی بینی ریختنی در بینی کسی ریختن (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) مرفی است کوچک (منتهی الارب) . || نوصی از شراب اهل یمن که از شهید گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفک اندازد (منتهی الارب) . || (مع ل) لرزه گرفتن (منتهی الارب) .

صعقان - [ص ع ق] (ع ل) مرد آزمند شراب صغ (منتهی الارب) . در جوع به صغف شود .

صعقر - [ص ع ق] (ع ل) بیضه اسکک (بهر الجواهر) تخم ماهی اشیل ، ظاهراً صغراست ، در جوع به صغقر شود .

صعقر - [ص ع ق] (ع مع ل) بیچیده شدن گردن (منتهی الارب) . || (مع ل) رسانیدن خران را بیم و پراکنده کردن (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) سکباجه ، یعنی شوربای با سر که آچینه ، لغت یمانی است (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) از کلمت تذکارتة ابدی و دمسلمین مغرب زمین بجای صغفین مشاویل ، در جوع به ذیل برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین (ج ۱ ص ۲۷) شود .

صعق - [ص ع ق] (ع مع ل) لاهر تن شدن (منتهی الارب) .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) دزدبلیه کار (مذهب الاسماء) . || قومی که بدون رأس - المال در بازار بهر تجارت روند و هر گاه نفع چیزی را خرید کنند ایشان داخل و شریک آنها شوند (منتهی الارب) . در جوع به صاعق و صاعق شود .

صعق - [ص ع ق] (ع ل) مرد ناکس (منتهی الارب) . درد بلیه کار (مذهب الاسماء) . || در العرب آمده ، صعق نامی اصغی است و عرب آنرا در گفتار خود آورده است . يقال یوصعق لحول (ل) ای - خیم [بالمطاعة] اندر جوالیقی ص ۳۹۹ . و صحیح کتاب در ذیل همین صغقه بویسه که صاحب سن العرب نیز آنرا اصغی دانسته . و لی حق است که این اسم عربی است چه در حمة آرد ، صغقه نزاری جسم است و اشتقاق صعق اراین کلمه است .

پرشیدن، بر آمدن، پرواز، ارتقا، رجوع، صعود شود.

صعود و نزول، [ص و ن] - [ص و ن] (ع س) پر شدن و فرود آمدن، بالارفتن و پائین آمدن.

صعود، [ص] (ع ر) داروی به بینی ریختن، (منتهی الارب).

صعود، [ص و ن] (ع ل) شتر مرغ نر باریک کردن خردسرها باهام است، (منتهی الارب)، شتر مرغ خردسرها - (مهلب - الاسمه).

صعود، [ص و ن] (ع ر) نایب صوم، رجوع بصوم شود.

صعود، [ص و ن] (ع ل) مرغی است کوچک فارسی سنگانه و هندی مولانا ج صغ و صغله و صغوات - (منتهی الارب) - مرغی است برابر گنجشک که سینه سرخ دارد - (غیاث اللغات)، آیدازک (ربنچی، مذهب الاسما)، بوندک مرغی است (مذهب الاسما)، مرغی است خرد که سری سرخ دارد - (تاج المروس)، دال برهه - (زنجیری) - وضع [و س] - (منتهی الارب) - سر بچه - دختر صوفی - عائشه لب جوی - دم سپیده - تر - ترك - نرند - نر - نر - (۱).

چله صید این جهانیم ای پسر
 ما چو صغوه مر که برسان زغن -
 دود کی -
 زعدل نست بهم بازو صعود ندر و ناز
 زحکم نست شب و روز را بهم پیوند -
 منسوب پرود کی -
 تا صغوه بستاند کرد دل سیرغ
 با شنه نکوبد به ننگ خرد سر پیل -
 منبیک -
 ابله آن گو کی که او بجه پاشه افکند
 احمق آن صغوه که او را از باغ افکند -
 منوچهری -
 شایکه سر گران سنی سنی بی جاز آنکه
 جو صغوه در صغوحی را سلب پاشی سحر گاهان
 (ناصر خسرو) -
 شایک جو مؤذن بحر حلق گشاده
 آن زولک (۲) و آن صغوه ز آن داد اذ آن دره
 سنائی -
 حال ذره بافتاب رسان
 زار صغوه بشاه باز فرست - خاقانی -
 از تربیت موعن بومهر کریم
 رومه شمر گردد و صغوه شود کلک -
 سوزنی -
 معده در خلق ما و نیست تو
 طعمه صغوه و گلری عقاب - انوری -
 دارا بچرخاز صغوری صواب نیست
 از صغوه بجا بود صید کر گن -
 ادب صابر -
 صغوه آمد جان نجیب وین نزار
 پای ز سر صغوه آتش بقرار - عطار -

[و س] (منتهی الارب) -
صغوات، [و س] (ع ر) رجوع بدان لغت شود -
صغوبه، [و س] (ع م) دشوار شدن کار و مشکل گردیدن - (منتهی الارب) -
 دشوار شدن، (تاج المصادر یحیی - معاصر زوئی) - دشوار شدن، (نهار) - (ح) (ع م) دشواری، (غیاث اللغات) - سختی -
 صرحت - ناخواری خلاف - سهولت -
 سهل باشد صغوبت فلانان
 گر بدمت آید آب حیوانم - سعدی -
 اسر کشی و شومسی - ضدنق -
صغود، [و س] (ع م) بیابا پر شدن (تاج المصادر یحیی - ترجمان علامه سرجانی) -
 بیابا زدن (مصادر زوئی) - (غیاث اللغات) بالارفتن - (بحر الجواهر) - بر آمدن - (منتهی الارب) - (بحر الجواهر) - پر شدن - عروج - ارتقا - مقابل نزول -
صغون، [و س] (ع ر) جای بلند، (منتهی الارب) - عقبه دشوار - (ترجمان علامه سرجانی) - عقبه دشوار گذار - (منتهی الارب) - (راه بلند در کوه) - (نهار) - اسر دشوار - (منتهی الارب) - [و س] (ع م) نایب زاده پس آنرا بر بچه سال گذشته مهربان تاثیر دهد (۱) ائذله تمدج فتعاف علی و لغضام اول - (تقریب السواد) - اشتر - که بچه بینکند و بر بچه دیگر شیر دهد - (مذهب الاسما) - (ح) (ع م) بلندی - ضد -
 هبوط - (منتهی الارب) - (غیاث اللغات) - (ع م) -
 مشقت - (منتهی الارب) -
صغود، [و س] (ع ر) کوهی است در دوزخ - (مذهب الاسما) - (منتهی الارب) -
صغود، [و س] (ع ر) حافظ میر محمد علی وی یکی از شعرای صغود وستان است و نسب او با نام حفر صادق علیه السلام پیوندد - یکی از اجداد وی از ایران بختگاه گهرات هندوستان مهاجرت کرد و صغود در شیراز آباد از آن بلاد متولد شد و در شاه جهان آباد بزم بست و از وی در بسکه حدیث و وصف داستان مرا همیشه حکایت بود با زبان دهن مرا شی بختان من گزرا گذر افتد
 بجای کعبه پرستند آستان مرا -
 (قالبوس الاخلاق نر کی) -
صغودام، [و س] (ع ر) عقبه دشوار گذار، (منتهی الارب) -
صغود ندری، [و س] (ع ر) بودن کوکب است در نطق سیم و چهارم تدویر -
صغود جاهلی، [و س] (ع ر) بودن کوکب است در نطق سیم و چهارم حامل -
صغود شمایی، [و س] (ع ر) بودن کوکب فوق الارض در جانب شمال است -
صغوش گردن، [و س] (ع ر) (منتهی الارب)

صغولک، [و س] (ع ر) منک پناه الدین - وی یکی از ملوک فراسات است که ایل متول پذیرفته بود و دستور او را بخت است اکتای قان فرسان (تاریخ مغول) ۱۶۶ (رجوع بهجهانگشی جوینی ج ۲ ص ۲۲۲) -
صغولکی، [و س] (ع ر) رجوع بایو سهل مسجدین میان این هارون - شود -
صغولکی، [و س] (ع ر) سهلین میان صغولکی - رجوع به ابو العطب سهل بن سلیمان ... شود -
صغول، [و س] (ع ر) خرما بین کج که بیخهای شاخ وی خالی از برگ باشد یا خرما بین کجی برگ - (منتهی الارب) -
 باریک و خردسرها کردن از مردم و از درخت خرما و از شتر مرغ - (منتهی الارب) -
 خرما ده پشم ریخته - (منتهی الارب) -
صغور، [و س] (ع ر) دولا بادلوان - (منتهی الارب) - (تقریب الموارد) -
صغاب، [و س] (ع م) صغاب اکثرینده - فراهم آورد میان اشکنه را و جدا جدا کرد سر آن را - (منتهی الارب) - جمع وسطها و تودر آنها - (تقریب السواد) - رجوع به صغبه شود -
صغاب، [و س] (ع ل) خردسرها مردم و جز آن - (منتهی الارب) -
صغبه، [و س] (ع م) فراهم آوردن میان اشکنه را و جدا و ممتاز کردن سر آنرا - (منتهی الارب) - و رجوع بصغاب شود - [و س] (ع م) ترجمه شدن - (منتهی الارب) -
صغینی، [و س] (ع ر) فریه است به سامه و ابو محمد بن اسود گوید در بلادینی هافر است و در کتاب فتوح آمده است که عثمان بن عفان خلیف بن ادرت را قریه در سواد باقطاع داد که آنرا صغینی می گفتند - (معجم البلدان) -
صغوی، [و س] (ع ر) رجوع به صغوه - (منتهی الارب) - رجوع به صغوه شود -
 (مصر) خرد و باریدن شدن سر کسی - (منتهی الارب) - [و س] (ع م) باریک کردن چو - (منتهی الارب) -
صغوی، [و س] (ع ر) وی حد جعفر بن محمد این ایراهیم بن حبیب صیدلانی مکتبی باقی بصر و معروف باین ایراهیم است - (الاساب معانی ص ۳۵۲ برگه ب) -
صغوات، [و س] (ع ر) گشته اند رجوع صغوه

(۱) Parempquiescens et, Avisparua. (۲) زورک، ن، ن، ل.

صغاز

یسی مانند که در عهد رومی و رافت او
 بیک مقام نشینند صوبه و شاهین .
 سدهی .
 سحرانش بنده بودند و قلام
 اندر افتادند چون صوبه بدام .
 مولوی .
 نیک لقمه باز آن صوبه نیست
 چاره اکنون آب روشن کردن است .
 مثنوی .

عقاب آنجا که در پرواز باشد
 کجا از صوبه پیدا اندازد . وحشی .
 شتر ماده خردس . (منتهی الارب) .
 صوبه . { } (راخ) یکی از هفت شهر
 مؤتلفات است و آن ولایتی بود که چون
 خدا لو ط را بختی داد او را بدانجا فرستاد .
 (تاریخ گزیده ص ۳۵) .

صوبی . [ص] (ع) منسوب به صوبه .
 رجوع به صوبه شود .
 صعب . [ص] (ع) کوهی است و آن
 را صوب هم گویند . (منتهی الارب) .
 صعبه . [ص] (ع) خاک باروری زمین .
 ح ۱۰ ص ۱۰ [ص] (ع) وسعت [ص] (ع) .
 (منتهی الارب) . روی زمین . (ترجمان هلامت
 جرجانی) . روی زمین و خاک باروری زمین
 (مذهب الاسماء) . خاک و روی زمین . (فیث
 اللغات) . [ص] (ع) . (منتهی الارب) .

صعبه . [ص] (ع) [راخ] وادی است نزدیک
 وادی القری و در آن مسجدی است رسول
 خدا را که هنگام رفتن به تبوک آنرا عمارت
 کرد . (معجم البلدان - منتهی الارب) .
 صعبه . [ص] (ع) [راخ] اسمی بو کتاب
 الجریه هنگامی که منازل بنی قریظ و عامل
 را استصفا کرده بقیه اونی عامل را صعب
 دانسته است . (معجم البلدان) .

صعبه . [ص] (ع) [راخ] بلندی بزرگ و
 واسع بود و در آن چند شهر بزرگ
 است و از آن جمله اسوان و آن اول این بلاد
 فزانچه جنوب است . سلس قوس و قطع و
 الخیم و هینسا و نهرهای دیگر باشد و صعبه
 بر سه قسمت منقسم شود .
 ۱ - صعبه اعلی و حد آن اسوان و آخر
 آن نزدیک الخیم است .

۲ - و دیگر از الخیم است ما بهینما .
 ۳ - صعبه ادنی و آن از بیناست تا
 نزدیک قسطنطین .

ابو یسی النویس یکی از کاتبان امیران آرد
 که ، صعبه نهصد و پنجاه و هفت قریه است
 و صعبه در جنوبی قسطنطین ولایتی است که
 دو کوه آنرا احاطه کرده است و بیز میان
 آن دو کوه خار بست و فریضا و شهرها بر
 دوسوی آن ، در نگر دو بقعا و بناهایی
 که بجانب آن بود سر زمین میان واسط
 و بصره را نیک نامند . و صعبه را عجائبی
 بزرگ و آثاری قدیم است . در شهرها و

کوههای آن مناظرهاست پر از لاشه های مردم
 و برنده گان و گربه ها و سگها همگی پوشیده
 در کف های سخت درشت از کتان درشت
 که هنرهای را مانند که در آن از مصر قماش
 آورند و کفن بر هیئت فدائی مولود است
 و پوشیده نشود و چون کفن از حیوان کشارند
 هیچگونه دیگر گون نشود باشد . مردی
 گوید ، دختر کی را دیدم که کفن او گشوده
 بودند و در دست و پایی وی اثر خضاب سنا
 بود . و چنان شنیدم که مردم صعبه بناچارها
 بکنند و بآب رسند سپس بدانجا گورها
 بکنند تراشیده از سنگ پوشیده به سنگ
 دیگر و چون سر آن بکشایند و هوا بدان
 رسد از هم بیاید از پس آنکه یک یازده بود
 است و چنان پندارند که مومهای مصری را
 از سر این مردگان بکنند و آن از معدنی
 فارسی نیکوتر است و در صعبه سنگی است
 بنامند دینارهای سکه زده و بر آن رباعیاتی
 است مانند سکه و سنگ آن بنام عدس
 است و آن بسیار است و چنان دانند که آن
 سنگها دینارهای فرعون و کسان اوست که
 خدای تعالی آنرا مسح کرده است . (معجم
 البلدان) . و جمیع به قاموس الاعلام ترکی
 شود .

صعبه . [ص] (ع) [راخ] موضعی است
 (منتهی الارب) .
 صعبه ادنی . [ص] (ع) [راخ] رجوع
 به صعبه شود .

صعبه اسفل . [ص] (ع) [راخ] رجوع
 به صعبه شود .

صعبه اعلی . [ص] (ع) [راخ] رجوع
 به صعبه شود .

صعبه مصر . [ص] (ع) [راخ] رجوع
 به صعبه شود .

صعبه ریه . [ص] (ع) [راخ] زمینی است
 مقابل صعبین . (منتهی الارب) . (معجم
 البلدان) . ابو یزید انشاد کرده است ،
 فاصحت صعبین منها ایل
 و بالصره ام لها نوح زجل .
 معجم البلدان .

صعب . [ص] (ع) [راخ] بسیار خوردن .
 (منتهی الارب) .

صفا . [ص] (ع) [راخ] میل . (منتهی
 الارب) .

صغائر . [ص] (ع) [راخ] صغیره است .
 رجوع به صغائر و رجوع به صغیره شود .
 صغاب . [ص] (ع) [راخ] بیضه های شش .
 (منتهی الارب) .

صغاک [ص] (ع) [راخ] یکی از دهستانهای
 دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباد .
 حدود و مشخصات آن بقرار زیر است : از
 شمال کوه بیدلم و مادوان ، از مختار
 از ساعات خاروه از جنوب کوه کمر حنازان
 و کرینک از جنوب و جلگه آباد . این دهستان

تقریباً در شمال بخش واقع ، هوای آن
 معتدل مایل سردسیری ، آب مشروب و
 زراعتی آن از قنات و چشمه و نهر اهروان
 تأمین میشود . محصولات عبارتند از : غلات -
 کشمش - بادام - حبوبات . شغل اهالی
 زراعت ، باقیانی ، صنعت دستی معموله قالی و
 پارچه بافی . از آبادی تشکیل شده نفوس
 آن در حدود ۳۰۰ تن و قراء مهم آن
 عبارتند از : صفاد - پهنج - شورجستان . در
 قسمت جنوب و باختر این دهستان ، طوایف
 شش بلوکی از ایال قشقالی یلاق میکنند -
 (فرهنگ جغرافیائی ایران جلده ۷) .

صغاد . [ص] (ع) [راخ] دهی از دهستان حومه
 بخش مرکزی شهرستان قضا ۵۰۰۰ گزی
 باختر قضا . جلگه - معتدل و مالاریائی مسکنه
 ۶۵۰۰ آب از قنات محصول غلات حبوبات
 پنبه - ترپاک . شغل زراعت . راه فرعی .
 (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

صغاد . [ص] (ع) [راخ] ده مرکزی دهستان
 صفاد بخش مرکزی شهرستان آباد .

۱۲۰۰۰ گزی باختر آباده کنار راه فرعی
 آباده به صفاد . جلگه - معتدل - مسکنه
 ۵۰۰۰ آب از قنات ، محصول غلات ترپاک
 انگور . شغل زراعت باقیانی صنعت دستی
 قالی و کپوه بافی . دهستان دارد . (فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۷) .

صغاده . [ص] (ع) [راخ] دهی از دهستان و
 بخش خفر شهرستان حیرم ۳۰۰۰ گزی
 جنوب باستان . ۲۰۰۰ گزی شوشه شیراز
 به خفر و چهارم جلگه - گرمسیر و مالاریائی
 مسکنه ۲۳۶۰ آب از قنات و رودخانه فرمه
 آقاج محصول بادام مرکبات انار ترپاک و
 جزئی غلات شغل باقیانی و زراعت - راه
 مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

صغار . [ص] (ع) [راخ] چ : صغیر . (منتهی
 الارب) . متا بل گیاه ،
 خلق ندانم سخن گفتنش

در همه گیتی ز صغار و کبار . منوچهری .
 بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
 درین جهان دگر ببندم صغار و کبار .
 ناصر خسرو .

همه داده گردن بلم و شجاعت
 وضیح و شریف و صغار و کبارش .
 ناصر خسرو .

تیسردومی بصر مشرف او در
 روز مقالیم ز بندگان صغار است .
 ناصر خسرو .

خرعی خاست از امیر و وزیر
 غرضی کوفت بر صغار و کبار .
 مسعودی .

اسیری است (۱) غیبت کبری نامند بر این آن
 هفتاد و چهار سال کم غیبت ندری است
 (تلفیص از منتهی الآمال) . نقل صاحب -
 منتهی الآمال بفرمودند مدت غیبت صغری
 در صورتی صحیح است که آغاز غیبت
 صغری را از سال تولد امام حسن یعنی سال
 ۲۰۰ بدانیم ولی باید دانست که امام حسن
 عسکری به سال ۲۶۰ هجری در گذشته است
 و در فاصله این پنج سال جمعی از اصحاب
 امام حسن عسکری امام حسن را در خانه
 پدر و فراداد در پناه داشتند . بنا بر این اگر غیبت
 صغری را بدین معنی که ذکر شد تفسیر کنیم
 میبایست آفتاب آنرا از سال ۲۶۰ هجری
 یعنی سال وفات امام حسن عسکری (ع)
 بدانیم پس مدت غیبت صغری مجموعاً هشت
 و نه و یا هشت و هشت سال خواهد بود . رجوع
 به غیبت صغری و رجوع به مهدی شود .
صغری - [مردار] (ع) منال صغری
 [صدا] .
 به ترمیم بهاری شکفت حضرت را
 گشاده چهره تر از کف نامه مانی
 بزرگوارا شهر که شهر عزیز است
 چه شهر عالم گیری به نام صغری
 ابوالفرج دونی (دیوان من ۱۱۹-۱۲۰) .
 رجوع به صغری شود .
صغری - [مردار] (ع) (عاطله ...) رجوع
 به قطعه صغری شود .
صغریان - [مردار] (ع) رجوع صغری
 رجوع به صغری شود .
صغری و کبری - [مردار] (ع) (ع) (ع)
 دو مقصود فنی که الا تالیف آن قولی (نتیجه)
 بوجود می آید . چون العالم منقیر و کل
 متغیر حادث . مقدمه نخست را صغری و مقدمه
 دوم را کبری نامند و از ترکیب این دو مقصود
 نتیجه بدست آید که فالعالم حادث رجوع
 به فنی شود .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) شاه کردن
 موی کسی را بر دهن اندودن (منتهی الارب)
 || نیک چرب کردن اشکته را . (منتهی -
 الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) مرده خرد و حقیر
 چنه لاغر باران قدم مضطرب غنقت بی آرام
 بدعوی بدخواه . (منتهی الارب) . آنکه
 برادر آمده باشد به تن خرد (مذهب الاسماء) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) ده
 کوچکی است از دستان مرغک بخش
 راین شهرستان بم ۲۶ هزار گزی جنوب
 حاذری راین - کنار شومه جیرفت به بم
 سکنه ۲۰ تن (فرهنگ جغرافیای ایران -
 ج ۱) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) میل کردن یا میل
 کردن - دهن و یکی از دو جانب وی .

(منتهی الارب) . || مائل شدن آفتاب به
 غروب (منتهی الارب) . || مائل شدن نجوم
 به غروب (منتهی الارب) . || (معنی)
 میل . قال : صغره ملک . یعنی میل اویسوی
 است . (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 کردن یا میل کردن دهن و یکی از دو جانب
 وی . (منتهی الارب) . || مائل شدن آفتاب
 به غروب . (منتهی الارب) . || مائل شدن
 نجوم به غروب (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 موضوعی است در قول . تأبطشرا .
 و اذهب صرم تطن بعد ها
 صغرا و حنن بالجیب العوشیا .
 (مجموع البلدان) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) آفتاب مائل به غروب
 (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 چاه . (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 دلو که دو تا باشد . (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 شکم کفلیز (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 (منتهی الارب) . مصادد زوزنی . || بوسیدن
 (تاج المصادد ریختی - ترجمان علامه جرجانی)
 (معنی) شستن . لغتی است در معنی غ و
 (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 کردن (منتهی الارب) . || میل کردن کام
 دهن و یکی از دو جانب وی (منتهی الارب) .
 || (معنی) شستن . لغتی است در معنی غ و
 (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 کردن (منتهی الارب) . || میل کردن کام
 دهن و یکی از دو جانب وی (منتهی الارب) .
صغری - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 ترجمان علامه جرجانی - مذهب الاسماء .
 خرد و کوچکی (غیاث اللغات) . کوچکی
 (مفاتیح العلوم خوارزمی) مقابل کبیر
 چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر
 سبز بودند یگانه چه صغیر و چه کبیر
 منوچهری .
 بر شاخ نار بشکفته سرخ شاخ نار
 چون از هفتی . ترجمان دانی بود صغیر
 منوچهری .
 || صغیر الاسنان . نابالغ . خردسال .
 بر روی نارسیده . کودکی . خواب نادریده .
 ای پسر همچو بر مبری نو
 او کبیر است و تو امیر صغیر
 الصرخسرو .

|| (۱) نوعی از اشتقاق . (کشاف اصطلاحات
 الفنون) . || اسمی از ادغام (کشاف اصطلاحات
 الفنون) . || بخش صغیر . تبغی که نقص
 باشد در طولی و عرضی و شاعری و
 نیز صغیر و بول نازی و بوی آن نیز باشد .
 (ذخیره خوارزمشاهی) . و اگر اندر کار بست
 که پسندیده و ستوده باشد . . . تبغی صغیر
 باشد و حرکت چشم بر حال اعتدال (ذخیره) .
 خوارزمشاهی . || صغیر کبیر . خرد و بزرگ
صغیر - [مردار] (ع) (ع) (ع) لقب محمد تاسع از
 ملوک بنی نصر قرطابه . رجوع به محمد
 تاسع شود .
صغیر - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
صغیر - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 نیز صغیر است . (منتهی الارب) .
 رجوع به صغیر شود .
صغیر النصف - [مردار] (ع) (ع) (ع) نام
 قسمی خط هری اختراع ذوالریاستین فضل
 ابن سهل . (الفهرست ابن ندیم ص ۱۳) .
صغیره - [مردار] (ع) (ع) (ع) تألیف صغیر
 رجوع به صغیر شود . || گناه خرد . (مذهب
 الاسماء) . مقابل کبیره .
 اقرار کرده بر گناه خود به سر و جهر
 نبی شرم از صغیره و نه از کبیره تنگ
 سوزنی .
 یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
 پسد کبیره صفتون رهنمای شیطانم
 سوزنی .
 رجوع به کبیره شود .
صغیر - [مردار] (ع) (ع) (ع) قوم صغیر زده
 و در صف ایستاده . ج صغیر [س] .
 (منتهی الارب) . دست (وینجی . ترجمان
 علامه جرجانی - مذهب الاسماء - السامی) .
صغیر - [مردار] (ع) (ع) (ع) (منتهی الارب) .
 (منتهی الارب) . سکاکی [س] . (منتهی -
 الارب) . نخ . (مصاحح الفرس) .
 صف دشمن ترا فاستد پیش
 و همه آهنگ ترا (۲) باشد . شهید .
 صف دشمنان سر بر برد
 ز گیتی سوری هیچکس نشکود . فردوسی
 میان دو صف آن دوشیر دژم
 همی بود بایکدی بگرشان ستم . فردوسی
 که ما دو صف کارزار و نبرد
 چگونه بر آرد از آورده گرد . فردوسی
 بدبایغ کنون حریر پوشان پیش
 بر کوه صف گهمه فرودشان پیش
 منوچهری .
 تو گوی بیایغ اندر آروز برف
 صف فار بود و صف هر مران
 منوچهری .

(۱) در صفا الارب - بر سال وفات ویرا نیمه شعبان ۳۲۹ دانسته و صاحب نخبه اللغات نیز همین تاریخ را ضبط کرده و گویند و الاسیری
 مائل ذوالرم - وقت وی «استروط النجم» ۳۲۹ = ولی صاحب حبیب السیر فوت علی بن محمد را نیمه شعبان سال ۳۲۸ نوشته است .
 (۲) این کلمه در مصاحح الفرس خطی نسخه کتابخانه مؤلف نیز ضبط شده است .

صکری یک جامش دو گیتی میناید کز صفاش
 آب خضر و آینه جهان مکتدر باشند .
 خاقانی

ای شمروی که خاطر تو آن صفا گرفت
 کزوی نمونه ایست بهر کشور آینه .
 خاقانی

داد صفای ز ابتداء کدورت
 کرجه صفا باشد ابتدای صفایان .
 خاقانی

و خسر کلمات او بر رواق نقد و ارشاد پدر
 صفا یافته . . . (ترجمه بیینی نسخه خطی من
 ۲۵۵)

باصفای دل جهان بشی ز حس و طبع و نفس
 بار درخار است با تو هزار گوهر مارباش .
 صفائی

در این نزدیکی آبگیری داتم که آتش
 بصفا زده نر از گریه عاشق است . . .
 (کلیله) صفای آب آن چون آینه
 بی شک تعیین صورتها نمودی . (کلیله) .
 دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود .
 از صفا آینه منظور نظرها میشود .
 ظهیر غاریایی

تا مل در آینه تن کنی
 صفائی بتدریج حاصل کنی . سعدی .
 بیک خرد میسند بر ری جفا
 بزرگان چه گفتند خلد ما صفا . سعدی .
 اثر صفای وقت عزرت را از صحبت اقبال
 کدورتی باشد اختیار باقی است . . .
 (گلستان)

جو هر ساعت از بوی جانی رود تن
 بنیانی افدر صفائی نه بینی . گلستان .
 || (حلمص) خلوص ، بکرنگی ، صمیمیت ،
 اخلاص ، مودت (خصوصاً در اصطلاح عرفا) ،
 ز صفت نقره بر خیز و بر صفا صفا بگذر
 که از زندان شاه آسام پناه اندر سپاه ایذا .
 خاقانی

چون پای در کند ز سر صفا صفا
 سر بر کنه بچاقه اصحاب کعبه شام .
 خاقانی

خاقانیا عروس صفارا بدست فتر
 هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند .
 خاقانی

مرغ قنبر چون زبان در دهان قدح کند
 جان قدح همه زبان لالی صفای مورد .
 خاقانی

بزرگان که نقد صفا داشتند
 چنین خرده زیر قبا داشتند . سعدی .
 مینداز سعدی که راه صفا
 توان رفت جز در پی مصطفی . سعدی .
 مودت آهن صفا چه در روی وجه ذرقا .
 گلستان .
 بود کی را سر حیم از سبوت اخوان صفا .
 گلستان .

بر سر چشم است هنوز آخریه
 یا صفائی هرود اندر صفا . سعدی .

بخش يك گروه . (دزی) . (۱) انجذابین
 فیاض . (دزی) . || صفت اسبان و مرغان و هر
 چه صف زده باشد . عرف [ع د] . (منتهی
 الارب) . || صفت ساعیان رجوع بساعیان
 خود . || صفت مردم ، و ذوق [ر د] . (منتهی
 الارب) . || صفت مورچه ، بسبب [ن س] .
 (منتهی الارب) . || صفت نماز رده که مردم
 برای نماز بنده در مسجد و جز آن .

صفا [ص ک ف] (مصم) در صفت چنگ و نیز
 آن استفاده کردن قوم را . (منتهی الارب) . رسنه
 کردن . (تاج المصاحف یعنی مصادره زودتی) . ||
 صفا ساختن زین را . (منتهی الارب) . تاج
 المصاحف یعنی . || گوشت در صفت کشیدن
 (منتهی الارب) . گوشت تنگ باز کردن
 تاجریان شود . (تاج المصاحف یعنی) . || در
 دوشیز دوشه پلایید بی یکدیگر دوشیدن
 ناله را . (منتهی الارب) . || گسترده مرغ
 هر دو بازو را . (منتهی الارب) . مقابل دلف
 آدم بودن و سکون آن گاه بریدن چنانکه
 در دال و کرکس و باز و جز آن از جوارح
 و طیور . و آن برنده که صف آن پیش از
 دلف آن بود حرام گوشت است . || صفت
 کشیدن شتران یا چهار . (منتهی الارب) .
 || (مسئل) مزیت داشتن ، بر ترویج . (دزی) .
 || خود را بجای بستن کشایشین (دزی) .

صفا [ص ف ف] (رح) ضمیمه ایست در
 معرفه که صفت الفتوة آنرا به منتهی باقطع
 داد و او از آنجا بدمشق و از دمشق بعصر
 گریخت . (معجم البلدان) .
 صفا [ص ک ف] (راج) سوره شصت و
 یکمین از قرآن منبیه پس از منبیه و پیش
 از جمله و آن چهارده آیت است . اول آن
 سبح لله عانی السموات و عانی الارض و
 هو الخیر الحکیم .

صفا [ص ک ف] (ع ز) ایوان خانه و
 دالان . (غیبات اللغات) . رجوع به صفا شود .
 صفا - [ص م] (ع مصم) روشنی . (منتهی
 الارب) . صفائی شدن . (مصادر زورنی) . تاج
 المصاحف یعنی) . ناک و بی فش و بی کدورت
 شدن . (غیبات اللغات) || (حلمص) با کوزگی
 (دهار) ، با کوزگی ، مقابل کدورت ، مقابل تیرگی ،
 دیدی اندر صفای خود گویند

شد دلک قنارغ از جعیم و نیم .
 ناصر خسرو .
 ولیکن نو آن می شمر پاروا
 که باطن خو ظاهر دورا با صفاست .
 ناصر خسرو .

روح القدس آن صفا کرد دید
 از مریم پاک جان بدیدست . خاقانی .
 گرم حستن از عهد خاقانیاس
 حنین تبره مشرب صفائی بیایی .
 خاقانی .

فروع فکر صفای صحر از هم بود
 جوغم برود ، برود آن همه فروع و صفا .
 خاقانی .

فروع فکر صفای صحر از هم بود
 جوغم برود ، برود آن همه فروع و صفا .
 خاقانی .

صفا
 در این لغت درین ترمیم کلمات
 درین صفت قلامانی از اسوس صفت چراندی
 متنوع چهری .
 صفا
 صفا یعنی شیبان چنانند
 جز که هفت دیگران صفت اللسان .
 ناصر خسرو .

بنایم دو زاده صف راست
 همه آسبغ خوان بی آواز . ناصر خسرو .
 همی حیران و بی سامان و پیمان جان گردیدی
 اگر دیدی صفت دشمنان سام نریمانش .
 ناصر خسرو .
 بو صر از صف بیرون آمد و بتازی رسول
 را بگفت تا برای خاست . . . (یعنی طبع
 مرحوم ادیب من ۲۷۷) .

در صف و سجده از قد و پیشانی ملوک
 نون و انقلم رقم زده بر آستان اوست .
 خاقانی .

فلن که بر لب بھی از لب مشوق ساز
 پای که از سر کنی در صف عشاق نه .
 خاقانی .

چینر کوس او خم فنک است
 ساقی کاس اوصاف ملک است . خاقانی .
 هر شب که بصفه های افلاک
 صفاه زده میمان به نیم . خاقانی .

آن کیست که در صف قلامان
 صدرستم سیستان ندیدست . خاقانی .
 چه باشد که خاقانی از صدر خاقان
 برای نشست آخرین صف گویند .
 خاقانی .

هر از صف گل دمیده ز دستک
 ز صد برگ و دو روی ز زهفت رنگ .
 اسدی .

ایلهانه جواب داد از صف
 کبری خرقه و جام و علف . سنائی .
 اندر آن صف که زور دارد سود
 مرد را مرغ دل نباید بود . سنائی .
 مورد که مردانه صفی می کشد
 از بی فردا غمی می کشد . نظامی .

مردی نه و جمعیت مردی نکرده
 و آنکه صف صفا مردان آرزوست .
 سعدی .

چه مردی کند دو صف کارزار
 که دستش نهی باشد و کارزار . سعدی .
 و با آراستن ، پشن ، دوست کردن ، دریدن ،
 دست کردن ، زدن ، شکستن ، کشیدن و
 غیره ترکیب گردد . رجوع به قبل هر یک
 از این کلمات شود . (۱) چنگ ، تیرد
 محار ،

پیش تیغ بوزور صف دشمن
 هست چون پیش دامن تو گریا رود کی .
 || (۱) بار از داسه ، خواهند معربه در صف
 زاران طلب دیدم . . . (گلستان) . || (۱)
 دست ، دست و نوزر عسل یا حشرات دیگر
 که با هم زندگی میکنند . (دزی) (۱) سومین

صفایح

سیر کنی دیدل که سیر پهلوانان صفایح
 چاره عشق بختیار، شرف طبعیت و فطانت
 صفایح
 طریق صوفیان و رزم و یکن از صفادورم
 صفایح پانجم چون من سر بخار می دارم
 عطار
 از آن رو هست یازان را صفاه با می لعلش
 که غیر از استی بگشتی در آن بومر نیگردد
 حافظ
 [ح] (ح) یا کبرگی صفایح خان
 آبت و چارو - [ط] طراوت - [و] آ آوردن
 دادن - داشتن - کردن - ترکیب گردد
 رجوع بدیل این لغات شود
 [ا] از صفا اقتدای بی رونق شمس
 چویی دماغ شدی گلشن از صفا افتاد
 حنا به بند که بخت بهار بگشاید
 تأثیر (بنقل آندراج)
 [ب] با صفا - با طراوت - غم [ن] ناز
 غم - دلکش - من در خانه بودم بنایت با
 صفا - (ابن اعلابین بخاری نسخه خطی
 مؤلف من ۱۲) [ب] با اخلاص - یا مودت
 یکی گفت با صوفی با صفا
 ندانی فلانت چه گفت از قفا - سعدی
 [ب] صفا بی طراوت - کند - [ب] اخلاص
 ناصیبی بی مودت
 تشنه بر شاک گرم مردن به
 کتاب صفایح بی صفا خوردن - سعدی
 در کوه و دشت هر سبمی صوفی بینی
 گرمیج سوخته پستی صوف بی صفا
 سعدی
 مگر کان سیه نامه بی صفا
 مدو رخ رود امت اندر قفا - سعدی
 برده زوتکار در داشت
 ناگه از روی بی صفا برداشت - سعدی
 صفا [ح] (ب) سنگ سخت - (منتهی -
 الارب) - سنگ نقران - (نرجان علاء شرجانی)
 [ح] نام آهنگی از آهنگ های مویقی
 (ح) صفا - صالح - آشتی - سازش - می خواهم
 ایشان را میسر کردم - (ابن اعلابین
 بسیاری نسخه خطی مؤلف من ۱۱۶)
 مرابا اهل خود جانی شد و در اندک فرسی
 بزبا او صفا کردم - (ابن اعلابین
 ۱۱۶) فرمود سلطان کس با یکی خصوصی
 کرده است - می خواهم ایشان را مامدیر
 صفا هم - (ابن اعلابین)
 صفا [ح] (ع) [ح] صفا - (منتهی الارب)
 رجوع بدان لغت خود
 صفا [ح] (ح) [ح] نهری است به جرین
 و آن شایسته عن محام است
 (معجم البلدان)
 صفا [ح] (ح) [ح] قلعه است به جرین
 و حجر - از فیه گویند صفا نمیه حیر است
 و یوم الصفا آریه عرب است - حیر گویند

ترکتم بودی ز رخ جان نسا کم
 و یوم الصفا لایتم القصب او عرا ...
 (معجم البلدان)
 صفا [ح] (ح) [ح] زدی است در بلاد
 تبس - (معجم البلدان)
 صفا [ح] (ح) [ح] مکان بندبست از کوه
 ابوقیس - بین آن و مسجد العمراء عرض وادی
 است که راه و بازار است - نسیب گویند
 و بین الصفا و البرونین ذکر ترکتم
 مختلف من بین صاع و موجب
 و مند طواقی قد ذکر تک ذکر
 می الموت بن کادت عن الموت تشنه ...
 (معجم البلدان)
 و دامن کوه ابوقیس صفاست و آنچنان است
 که دامن کوه را همچون درجات بزرگ
 کرده اند و سنگها بترتیب رانده که بر آن
 آستانها روانه خلق و دعا کنند و آنچه
 می گویند صفا و مرده کنند آنست - (سفرنامه
 خسرو چاب برین من ۹۸) کوه صفایح طرف
 شرقی مسجد حرام است - (ترجمه القلوب -
 جلد اول ج ۲ ص ۱۲)
 گفت بی گفتش چو کردی سعی
 از صفا سوی مرده بر تقسیم
 ناصر خسرو
 این بر فراز آنکه مو گویش حاجی است
 انگار کوه (۱) بسکه در کن و صفا شده است
 ناصر خسرو
 رفته سعی صفا مرده کرده جاورسه
 هم بر آن تریب کر سادات و اعیان دیده اند
 خاقانی
 جودل کعبه کردی سر هر دورای
 کم از مرده یا صفا نیایی - خاقانی
 دهنانهای بر حش پندیک صفا مرده
 سر کوه های شهرش صف صفا منی و مشرف
 خاقانی
 ز منم و عرفات و حصبه و زکن و مقام
 بهره و حجر و مرده و صفا و منی
 ادیب صابر
 احرام چه بندیم چو آن قبله - اینجاست
 در سعی که کوشیم که از مرده صفا رفت
 حافظ
 صفا [ح] (ح) [ح] دهی از دهستان اوغار
 بخش پانچگیران شیرستان فوجان ۳۹۰۰
 گزی جنوب ساختی پانچگیران سر راه
 ماروه و می پانچگیران به هر کوهستانی
 سردسیر - مسکنه ۱۰۶ - حله غلات
 بر یک مثل روایت مالدار قالیچه گاهیم
 حوراد باقی - راه ماروه (فرهنگ کهنه افغانی -
 ایران ج ۹)
 صفا [ح] (ح) [ح] دهی از دهستان رابر
 بخش سادات شهرستان سیرجان ۴۵ هزار
 گزی سار و اف - سر راه ماروه و اف
 سید مریمی کوهستانی - سردسیر - داوای

۴۴ اسکنه آب از چشمه - محصول غلات
 حیوانات شغل اهالی زراعت - راه ماروه
 (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸)
 صفا [ح] (ح) [ح] (ح) حاج میرزا ... ملقب
 به قنبر علی شاه از مردم سازمندان تولد
 وی سال ۱۲۹۲ هجری و وفات او سال
 ۱۲۹۱ بوده است و در تکیه صفایح جنب
 کوه طبرک ری مدفون است - (از سندی تا
 جامی ح من ۴۰۲) و رجوع به طریق
 العقابین (ج ۲ ص ۱۰۲) شود
 صفا [ح] (ح) [ح] نام وی میرزا ابراهیم
 و از اصنام اهالی دارالعلم شیراز و از سلسله
 حادات دانشکی و بوغور ذهن وجودت طبع
 مستاز و از فرزندان قیام الدین منصور و
 علوتیب ری در آن دیار مشهور ... و
 سر برقی شوخ طبع و شنیدن و ظریفی حریف
 و نکته دان بود - بصحبت اهل کمال اراغاب و
 آنان بیز صحت ویرا طالب بودند - مگر
 صحبتش اتفاق افتاد الحق حضورش در
 کمال فصاحت و کیاست و طبع او در نهایت
 شکستگی و سلامت بود ... در آخر نادری
 بعالم بقا شناخت - از اوست
 ای که بی قدر ترین فزده خاک در عشق
 شود از شعله حسن تو خورشید سر بر
 ای که بر جبین جبین همه خوبان جهان
 طمعت بر محفل ناز تو زنده موج حمیر
 چند روزیست که بر صفت نظاره تو
 صورت عجز کند خامه مژگان تصویر ...
 که شیخون زده بر مردم جشست بظنون
 که نگاه تو به جز آمده چون طفل اسیر
 (آتشکده آذر ذیل احوال شماری معاصر
 مؤلف) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی
 شود
 صفا [ح] (ح) [ح] لقب شعرون است که پطرس
 تفسیر فرموده و آن کلمه یونانی است بعضی
 سنگ - یوحنا ۴۲۱ (قاموس کتاب مقدس)
 صفا آباد [ح] (ح) [ح] ده کوچکی است
 از دهستان دو آب بخش اردل شهرستان
 شهر کرد ۲ هزار گزی شمال باختر اردل
 ۴ هزار گزی راه صومالی ماروه کوهستانی -
 مسند - دارای ۴۲ سکنه آب از چشمه -
 محصول غلات - شغل اهالی زراعت - راه
 ماروه (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱۰)
 صفا آوردن [ح] (ح) [ح] (معجم مرکب)
 خرم ساختن - شادمان کردن یا مقدم خود
 رساندن گزی و نسرین بخورد خرمی باد
 نقشه شادوش آمدن صفا آورد - حافظ
 صفا آوردن - خوش آمدن - باقدوم شود
 مازا خرمند کردید
 صفا [ح] (ح) [ح] رجوع به صفا شود
 صفایح [ح] (ح) [ح] ج - صفا
 (منتهی الارب) - رجوع به صفا شود
 [ح] حیر استخوان مر (منتهی الارب)

(۱) این کوه سنگ درخت و در گویش حاجی است - انگار کوه ... (تصحیح مؤلف لغت نامه)

صفات باری

و باز گشت همه صفات سلبیه بصفت ثبوتی است چه نتیجه این صفات سلبی امکان است و امکان امری صدمی است و سلب سلب ثبوتی است (تلفیح از اسفار) چرچانی در تعریفات آری صفات جهالیه صفتی است که به لطاف و رحمت متعلق باشد و صفات جلالیه صفتی است که متعلق بظهور و حرمت و عظمت است . . . انتهی

اذله گیمانی که صفات باری را همین ذات اوداننده ۱- اگر صفات زائد بر ذات باشد محتاج به علت است ، زیرا ما بالعرض لازم است که با بالذات باز گردد ، حال این علت با ذات واجب است یا واجب دیگر یا معلول ذات واجب و هر سه باطل بود چه اگر ذات واجب باطل لازم آید که ذات واحد هم قاعل و هم فاعل باشد و اتحاد فاعل و قاعل محال است .

واجب دیگر نیز نمیتواند علت باشد زیرا بموجب اذله قطعیة توحید ، وجود واجب دیگر محال است . و اگر آن علت معلول ذات واجب است لازم آید که واجب در صفات کمال محتاج ممکن باشد و این محال است زیرا شیء با احتیاج بواسطه ممکن است ناسخ رسد که محتاج ممکن باشد چون هر سه تالی باطلی است مقدم نیز که زائد بودن صفات بر ذات است باطل میباشد .

۲- واجب باید اکل اتمام وجود باشد . پس اگر ذات واجب در مرتبه ذات فاقد صفات باشد و ذات دیگری یافت شود که در مرتبه ذات واجب صفات کمال بود ، ناچار این ذات اکل است از ذاتی که در مرتبه پس از ذات واجب صفات کمال است در صورتیکه واجب الوجود باید کمین وجودها باشد . و خلاصه معنی هیئت صفات و ذات این است که واجب ذات واحدی است که بدو منشأ انتزاع مقایم بسیار است و در انتزاع این مقایم احتیاج به ضم حیثیاتی لغات نیست . بعین جهت منشأ انتزاع علم مثلاً منشأ انتزاع قدرت و سایر صفات نیز هست ، پس هر چند صفات از جهت مفهوم هم بذات و هم با یکدیگر مختلفند ، از جهت مصداق هم یکدیگرند و با ذات نیز یکی هستند و چنانکه فارابی گفته است : ذاتیست که تمام آن علم است و تمام آن قدرت و سایر صفات است ؛ اینک ذاتی است و صفتی مالیکه بعض ذات علم است و بعض ذات اراده . زیرا هر ما بالعرض باید ما بالذات نبی شود پس باید ذاتی که کلیه علم و کلیه قدرت و . . . باشد وجود داشته باشد و همان واجب است و عنیت ذات با صفات

این بیان احتیاج با استقلال ندارد . اما اشاعره و کرامیه صفات را از این بر ذات دانند . اشاعره گویند اگر صفات باری معانی زائد بر ذات باشد لازم است که ذات

امری زائد ندارد لیکن در ممکنات نفس ذات دو انتزاع صفات کافی نیست ، بلکه امری زائد بر ذات است که مصحح انتزاع صفت می باشد مثلاً عروض علم بر ذات زید مصحح انتزاع صفت عالم برای زید است . (تلفیح از مبدا و معاد ملا صدرا) -

فرقی اسم و صفت : اضافه ذات باری - تعالی را به یکی از صفات خاصه یا خاصه وی اسم گویند مثلاً کثافتة ذات او به صفت عامه رحمت اسم رحمان و اضافه آن به صفت خاصه رحمت اسم رحیم است ، پس اسما الله مرکب اند نه بسیط ، اما این ترکیب موجب ترکیب ذات واجب نیست . لیکن در ممکنات اسم را بذاتهای ذات گویند و صفت را به ثبوت امری برای ذات ، مثلاً زید را که نام ذات است اسم گویند و عالم را که نام ثبوت علم برای ذات است صفت نامند .

پس در ممکنات اسما بسطاند و صفات مرکب ولی در واجب اسما مرکبند و صفات بسیط .

تقسیم صفات باری : صفات باری تعالی به تقسیم نخستین بر دو قسم است :

۱- صفات ثبوتی - ۲- صفات سلبی ، و باعتبار دیگر صفات ثبوتی را صفات جمال و صفات سلبی را صفات جلال نامند .

صفات ثبوتی یا صفات جمال ، صفاتی را گویند که ذات باری تعالی بدان متصف است مانند علم و قدرت .

صفات سلبی یا صفات جلال ، صفاتی است که ذات باری از آنها منزّه است چون ترکیب و مانند آن . و صفات ثبوتی سه قسم است : ۱- حقیقیه معصومه - ۲- اضافیه محصه - ۳- ذات اضافه .

حقیقیه محصه صفتی است که ذات است داده شود و اضافه در آن معنی نیست مانند حیات .

و اضافیه محصه صفاتی است که مفهوم آن اضافی بود و بدون طرف اضافه محقق نیاید چون خافی ، زاریق که با مخلوق و مرزوفی باشد صفت را از قیت انتزاع نشود و ذات اضافه صفتی است که اضافه در مفهوم آن مبراست اما در تحقق آن معتبر نیست چون عالم که در مفهوم آن اضافه موجود است ولی در تحقق وجود آن اضافه محسوس نیست . از این سه قسم اضافه معصومه عین ذات نیست و زاید بر ذات است و چون این صفات موجب کمال نیست ، مخلوقات از آنها موجب نقص میشوند .

صفات حقیقیه و حقیقیه ذات اضافه بقول اگر عین ذات است .

تذکره : برگشت صفات اضافیه بقیومیت است و باز گشت صفات حقیقیه بصفت ذات زرا علم و قدرت و اراده بر حیات و قیوم بود .

شوم گر خاک ده در گردمن و در می توان دین زبس آب و گلم بر باد رخساری صفات بود . ملا قاسم مجتهدی - (بمثل آنتودراج) .

صف آرای . [ص] (نفس مرکب) آراینده صفت ، مرتب سازنده صفت ، آنکه صفت دیگر یا سر باز یا صفوف دیگر را مرتب می کند . رجوع به صفت آرای و صفت آرای کردن شود .

صف آرای . [ص] (حاصل) عمل صف آرا . رجوع به صفت آرا و صفت آرای شود .

صف آرای کردن . [ص] (مرکب) (ص م مرکب) مرتب کردن صفت ، آراستن صفت ، حرزوة [ح] و در تداول امروز مجازاً بمعنی تهدید کردن کسی را بعملی بکار می رود ، برای من صف آرای می کند .

صف آرای . [ص] (ن) (ص) صف آراینده . مرتب کننده صفت ، آراینده صفت ، آنکه در شجاعت زیب و زیور صفت باشد ، به تیره های این صفت آرای و گرز گران سنگ گردان قلعه گشای . . . (حبیب السیر جزء سیم از مجلد سوم ص ۱۲۳) .

صفات . [ص] (ع) (ج) صفت ، آن سه رنگه و این عقیق صفات کان باقوت بود در غلظت . نظمی . نه فکرت و نور صفاتش رسد . سعدی . در شتای حیات آن جوان بسندید صفات را با قطع رسانیدید (حبیب السیر جزء چهارم از مجلد سوم چاپ اول تهران ص ۳۲۴) . رجوع به صفات شود .

صفات . [ص] (پ) (ج) (ک) شهر و بر جی است که در کوه های اموریان در نزدیکی نادرش واقع است (سفر داوران ۱ : ۱۷) پلر و دریا گمان دارند که همان سبتیه حالیه است که در وسط دشت یاز آوری است . (قاموس کتاب مقدس ص ۵۵۵) .

صفات آزلی . [ص] (آ) (ی) (را) رجوع به صفات باری . . . شود .

صفات باری . [ص] (را) (مرکب) . ذات در باری تعالی بسط است و در ممکنات مرکب ، پس هنگامی که گویند باری تعالی عالم ، قادر ، مرید . . . است نفس عم و اراده و قدرت را صفت نامند ، اما در ممکنات صفت ، ثبوت عرضی است برای ذات ، مثلاً «عالم» هر گاه صفت باری تعالی باشد مقصود نفس علم است که با ذات او متحد میباشد و هر گاه صفت انسان بود معنی آن ذاتی است که علم برای آن ثابت میباشد و هیچی است در قادر و . . . و بی نظیر دیگر صفات باری تعالی از غیر ذات منتزعه است و ذات وی برای انتزاع این صفات کافی است و باری به عروض

صفات ثبوتیه [رسم ثبوتیه یی ی]

(از مرکب) رجوع به صفات یاری شود.

صفات جلالیه [رسم ی ج ی ی]

(از مرکب) رجوع به صفات یاری شود.

صفات جمالیه [رسم ی ج ی ی]

(از مرکب) رجوع به صفات یاری شود.

صفات ذاتیه [رسم ی ی ی]

(از مرکب) رجوع به صفات یاری شود.

صفات صلیبه [رسم ی ی ی]

(از مرکب) رجوع به صفات یاری شود.

صفات فعلیه [رسم ی ی ی]

(از مرکب) رجوع به صفات یاری شود.

صفات فیه [رسم ی ی ی]

است که فرعون پس از آنکه یوسف را فرمانفرمای مصر کرد بدان نام نامید (مفسر پیدایش ۴۱، ۴۰) و بعضی را گمان چنان است که اسم مذکور در عبرانی مشتق است و معنی آن کاشف الاسرار است و دیگران آنرا لفظ دانند که معنیش بخلص مصر میباشد. (از قاموس کتب مقدس).

صفات واجب [رسم ی ی ی]

رجوع به صفات یاری شود.

صفاتی [رسم ی ی ی]

شاعران سلطان یعقوب خان است و صفاتی حسین و حسنی پسندیده داشت و این مطلع ازوست:

سوغتم خنده آنکه بر تن نیست دیگر جای داغ
بعد از این خواهم نهان داغ بر بالای داغ.

صفاتی [رسم ی ی ی]

است که حالا پیدا شده اند. این مطلع از اوست:

بسکه در سر عوس روی تو دارد دیده
بشت خود [بر من دروسوی تو دارد دیده.

(مجالس النفاث من ۷۹).

و در سن ۲۵۵ هجری کتاب (ترجمه حکیم شاه محمد) این بیت را بدین صورت:

بسکه در سر عوس روی تو دارد دیده
بشت سوی من دروسوی تو دارد دیده.

تبت کرده و آنرا از مولانا صفاتی مروی دان و گوید از او بود و صفاتی مروی است و در این زمانه نازد پیدا گشته و این مطلع بر صفا دروست.

صفاتی [رسم ی ی ی]

رجوع بدان لغت شود.

صفاتی [رسم ی ی ی]

از لغت متکلم اند که برای خداوند تعالی صفاتی میتوان صفات ازایه مثل علم و قدرت و سخا و اراده و سبح و کلام و حلال و آکراه و خود و انعام و عزت و عظمت اثبات میکردند. و این صفات ذات و صفات فعلی و صفاتی دیگر داشتند. بلکه در هر دو باب یک شکل سخن است. اما در ترجمه این ترتیب صفاتی بر عنوان صفات صلیبه بدل در دست و

و این صفاتی است و در لغت متکلم آمده است که صفاتی از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

از صفاتی است که در لغت متکلم آمده است.

مهورت برای خداوند تعالی اثبات می نمودند و بتأویل آنها نمی پرداختند و می گفتند چون این صفات در شریعت وارد شده ما آنها را باسم صفات خویره میخوانیم. چون معتزله از خداوند تعالی صفات میگرداند و قنای اهل حدیث و بیهت در اثبات آنها سعی داشتند این طایفه اخیر را بهین نظر صفاتیه و معتزله را معطله خوانده اند. مگر بعضی از اثبات کنندگان صفات پانچا کشید که حتی صفات ایزدی را بصفت عده نیز تشبیه نمودند و جمعی نیز بهمان صفاتی اقتضای کردند که افعال بر آنها ابدال است و در شیر نیز وارد شده و در این مرحله بعد از آنکه منقسم گردیدند، جاهلی آن صفات را از روی احتیالاتی که از لفظ آنها بر میآید تأویل می نمودند و جاهلی دیگر می گفتند که مقتضای عقل پانچین می نماید که هیچ چیز بخدای تعالی مانند نیست و هیچیک از مخلوقات یاو شباهت ندارد و از این رو یقین حاصل میشود که ما از ادراک معنی بعضی الفاظ که در این باب وارد شده عاجزیم و نباید در تأویل آنها بکوشیم مثلاً در باب قول خداوند که «الرحمن علی العرش استوی» و «خلقت یسری» و «چه ریک» و امثال اینها ما مکلف نیستیم که تفسیر این آیات را بدانیم و آنها را تأویل کنیم بلکه تکلیف ما اعتقاد داشتن است باینکه برای خداوند شریک و مانند نیست و این جمله از راه یقین بر ما برهن گشته است جمعی دیگر از متأخرین بر آنچه اسلاف ایشان در باب صفات گفته بودند زواید آورده گفتند باید آیات را همانطور که ظاهر آنها حاکی است گرفت و بیسوء تأویل آنها را بشکنی که وارد شده تفسیر کرد و بهمان در حد حاضر نیز اکتفا نمود این عابیه بر خلاف عقیده اسلاف گرفتار تشبیه صرف شدند.

و تشبیه صرفه حتی در میان بعضی صومیت نداشت بلکه يك دسته از ایشان که قرآین خوانند میشدند چون با لحاظ زیادی در توداة بر خورده که بر آن دلالت داشت بآن پرداختند. امامزیمان مسیحین از شیعه جاهلی راه غلو رفتند و عده ای راه نصیح. باین شکل که حایقه اوزن بعضی از ائمه خود را در صفات بحدود معالی تشبیه کردند و طایفه دوم خداوند را بیک تن از مخلوق مانند ساختند و چون «شراء» و متکلمین اولیه ظاهر شدند بعضی از شیعه از راه غلو و نصیح بر گشتند و باعتزال گردیدند و در نصیح بظاهر از جاهلی از اسلاف نسبت کرده گرفتار تشبیه شدند. امامز اسلاف کسیکه بتأویل پرداختند و در بعضی تشبیه شدند یکی نما - بن اس است که در باب آسمان و الرحمن صی العرش استوی می گفت معنی استوا معاوم است و در کیمین آن معلوم نیست و اعلان بآن واجب. مثوال از آن

بدعت است و اولین حنبلی و سبانی و داوره اسفهان و بیرون ایشان تا آنکه دوره پیدایش بن سعید کلامی و ابوالعباس فلاسی و سارث بن اسد محاسبی رسید و این جنات که بهمان عقاید اسلاف بودند بهلم کلام دست زدند و عقاید سلف را با حجج کلامی و بر همین اصولی تقریر نمودند و از ایشان بعضی کتیب نوشتند و بعضی نیز درس گفتند و چون ابوالحسن اشعری با استاد خود در باب «صلاح» و «اصلاح» اختلاف پیدا کرد و پیش از مناظره و محاسمه با او از او جدا شد باین طایفه گردید و با ادله کلامی بتأیید اقوال ایشان پرداخت و آراه آن دسته را جزو ملحدی اصل جنات و سنت فرار داد و عنوان صفاتیه لقب بیرون اشعری شد و چون مشبهه و کرامیه نیز از اثبات کنندگان صفاتیه ایشان را هم منجور صفاتیه بشمار آوردیم. «شهرستانی» ص ۶۴ - ۶۵ و مقالات اشعری ص ۸۲ پیچ. (در خاندان توبختی ص ۱۱۸ - ۱۱۹). در بیان الادیان صفاتیه را از شش فرقه مجیره شمرده است (ص ۲۷ کتاب). «المنجد» آرد «صفاتیه فرقه هستند که انکار صفات خدا کنند و جز بذات الوهیت اقرار ندارند.

صفاح - [ص] [ع] - چرخه صفح است. (منتهی الارب) - رجوع بدان لغت شود. || چیزی است شبیه بسجده که بر رخسار می بر آید و بسبب آن رخسار خراش می گردد و آن در اسب مکره است. (منتهی الارب).

صفاح - [ص] [ا] - قوم هاند در سرحد عمان. (منتهی الارب).

صفاح - [ص] [ا] - موضعی است بین حنبلی و انصاب حرم بر جانب چپ آنکه از مشاش بسکه در آید و فرود می آید این علی را در طریق عراق در آنجا دیده و گوید.

لقب الحسين بارض الصفاح
عنه البلاق والبرق ...
و این معقل راست تومرتیة عثمان بن عفان، قسطن و داع فاصفاح قسکه
فلیس بهار الادعله و حرب. (معجم البلدان).
صفاح - [ص] [ف] (صیفه بباله از صفح) تقار، منوج، عفو، در گذرند کتاه، بچشندة حرم - آمرزگار.

صفاح - [ص] [ف] [ع] - سنگ در معالی بهناورد و در صفاحة [ص] [ف] [ع] یکی (منتهی الارب). سنگ بهین (مهدب الاسناد).
اشران بر رگه کوهان. (منتهی الارب).
صفاح - [ص] [ف] [ا] - نمر گوید موضعی است در بخت قزو. (معجم البلدان).
صفاحات - [ص] [ف] [ا] - رجوع به صفاح [ص] [ف] [ا] - رجوع به صفاح شود.

صفاح - [ص] [ا] [ا] - ابن عبد مناة الشاعر از شریکب بن حبشیه بن سلول از بطون

خرامة است. (طه القریه طبع بحمد سعید - العربان ج ۳ ص ۳۳۲).

صفاحه - [ص] [ف] [ع] - واحد صفاح است. (منتهی الارب) - رجوع به صفاح شود.

صفاحانه - [ص] [ن] [ا] - دهی از دهستان گوی آماج بخش شاهین در شهرستان مرغه. ۳۹ هزار گز جنوب خاوری شاهین - در ۸۵۰۰ گزی جنوب راه اراک و شاهین در به کتاب. کوهستانی - مستعد - سکنه ۷۰۵. آب از چشمه - محصول غلات بادام حبوبات - گرجک - شغل زراعت و گامداری - صنایع دستی جابیم بافی - راه مالرد - امامزاده در یک هزار گزی آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

صفاحیزی - [ص] [ا] - صفاح خامتن از طراوت داشتن و شکر ریزی گوشه لب مفهوم.

صفا خیزی موج غیب مفهوم - ظهوری ترشیزی.

صفاد - [ص] [ا] [ع] - دوال (منتهی الارب). || بند یا زنجیر که بآن اسب را به بندند. اصفا ج. (منتهی الارب). بند. (مهدب الاسماء). پای بند.

صفادادن - [ص] [ا] [ع] - (ع مع مرکب) یا کیزه کردن، جلادادن. || ستردن عوی، به سلمانی رفت و سر و صورت را صفا داد. || روشنایی باطنی به کسی دادن، معنویت و طهارت ضمیر به کسی دادن، به خریدی بخورد از بزرگان صفا.

خدا دادش اندر بزرگی صفا - سندی.

صفار - [ص] [ا] [ع] - ج: سفارة [ص] رجوع به سفارة شود. || آنچه بدین دندان سنور باقی بماند از آن و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به سفار [ص] شود.

صفار - [ص] [ا] [ع] - گیاه بهی خشک. (منتهی الارب). رجوع به صفار [ص] شود.

صفار - [ص] [ا] [ع] - ماری است در شکم که به دنده ها چسبید و هنگام گرسنگی آنرا بکزد و گویند جانور دیگری است که دنده ها و استخوانهای پهلو را که سوی شکم است می گزد و گفته اند گرمی است در شکم. (اقرب الموارد). || زرد آب شکم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || کته. (منتهی الارب). || آنچه درین دندان ستور باقی بماند از کاد و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به صفار [ص] شود. || گرمکی که در سم ستور و سبب شتران پیدا شود. (منتهی الارب). دویه تکون فی الجوارف و التماس. (اقرب الموارد). || گیاه بهی خشک. (منتهی الارب). رجوع به صفار [ص] شود. || بانک و فریاد. (منتهی الارب). الصفار. (اقرب الموارد). || زردی

که فرعون بویست بر آید (آریب الموارث)
 در (مهذب الاسماء) زردی که
 بر بشره افتد و آن سرخی است بر زبان
 [آمة کندی - (مهذب الاسماء) وقع فی -
 البهر الصغیر] و سفره تقع قیقل آن یسمن
 دسمنه این یسمنی سبه - (آریب الموارث)
صفاری - [ص ف فا] (ع ن ف) روی گری
 (منتهی الارب مهذب الاسماء) [اروی مروش
 (مهذب الاسماء) ج صفارون] مسگر
 و در الاسباب معانی ضبط این کلمه را بضم
 صاد نوشته است و گوید قال ابن بیع الاوئی
 الصفریة (الاسباب ورق ۴۵۴ الف)
صفار - [ص ف فا] (راخ) رشته ای است -
 (معجم البلدان)

صفاری - [ص ف فا] (راخ) آتای سجد
 نفسی نوشته اند از شاعرانی است که
 در تذکرهها نام او نیست و تنها در فرهنگها
 اشعار او را مشاهده نموده اند و چون
 در فرهنگ اسدی هم نام او هست پیدا
 است که در قرن چهارم بوده و اشعاری که
 از او در فرهنگها آمده بدینگونه است:
 در لفت سارنج که مرفقی کوچک است
 تو کودک خرد و من چنان سارنجم

چاه بیری همی تدانی دنعم
 در کلمه ستر که واحد وزنی بوده است هر
 یک هفت درم سنگ =
 یارب چه جهانست این یارب چه جهان

شادی بستر چشده وغم بقین
 در لفت تاخ که نام درختی است:

صق آتش بزوهیم تاخ منم
 گر عشق بماند این چنین وای تم
 و چون هر سه بیت بوزن رباعی است پیداست
 که وی رباعی سرودن بیشتر هایل بوده
 است. (شعوال و اشعار رودکی ص ۱۲۲)
صفار - [ص ف فا] (راخ) ابراهیم بن
 اسماعیل بن احمد مکنی مابی اسحاق وی
 پال ۵۴۴ درگذشت - او زاست - صک -
 الحنة - (کشف الظنون)

صفار - [ص ف فا] (راخ) ابی بن محمد
 ابن عبدالله بن یوسف رجوع به ۴۳۵ هجری
 محمد بن عبدالله یوسف - شود

صفار - [ص ف فا] (راخ) اسماعیل بن
 محمد بن اسماعیل مکنی ابی علی وی از
 مردم بغداد و عالم در نحو و غریب آید بود
 او اشعری است تولد وی پال ۲۴۷ است
 سال ۵۴۱ درگذشت (الاعلام در کلی ح ۱
 ص ۱۱۴) - بقوت سب و و احب نویسنده
 اسماعیل بن محمد بن اسماعیل بن صالح
 ابن عبدالرحمن و گوید در نحو و لغت علاوه
 بود و به وقت و امامت مذکور - حدیث صحیح
 حیدر را دریافت که بنو مهبود شده از او
 زاریت کرد - دار فغانی و برانداز کرد و
 او را به وثاق بسوز - صفار ۸۵ رمضان
 را روزه کرده بود - متعصب و صاحب
 هر کب او را پال ۴۴۱ و ... اند او را سال

۲۴۹ نوشته است. بدهن سوی نزدیک قیر
 مزوفه گرضی امین: مزربانی گوید صفار
 این اشعار را از خویشان بر من برخواند
 اذ ذرکم لایق اهلأ و مرجأ
 وان هبت حولاً لاری من کهر صلا

وان جئت لهما عدم الا قد حقوتنا
 وقد کنت زواراً فابالناقلی

ابی العقی ان ارضی بذا مشکم فعلا ...
 (معجم الادبا - طبع دارالبیومون ج ۷ ص

۳۶۳۳ رجوع به رجحان الادب ج ۲ ص
 ۴۸۴ شود) - صاحب کشف الظنون گوید
 او را بجزئی است در حدیث - (کشف الظنون
 طبع دوم سنون ۸۸۸ ج ۱ ذیل کلمه جزم)
صفار - [ص ف فا] (راخ) بلخی حنفی مکنی
 بابی القاسم - او زاست - الملتقط فی الفتاوی
 الحنفیه وی پال ۵۲۶ درگذشت (کشف -
 الظنون)

صفار - [ص ف فا] (راخ) محمد بن احمد
 مؤلف مؤلف معاصران صفهان و اراک شمرانی
 معاصر خود شمرده است که بتاری شعر
 می سروده اند (معاصران صفهان ص ۳۴)

صفار - [ص ف فا] (راخ) لیث بن سعد
 رجوع به صفاریان و رجوع به لیث شود
صفار - [ص ف فا] (راخ) ج صفرد رجوع
 به صفرد شود

صفار - [ص ف فا] (راخ) موضوعی است که به
 ۱- بران اورشلیم در آنجا بودند (عوبدیا
 ۲۰) بعضی بر آنند که آن ساردس می باشد
 و دیگران آنرا صرافه و عده آنرا بلاد اسپانیا
 می دانند - (ناموس کتاب مقدس)

صفار - [ص ف فا] (راخ) نام رودخانه ایست
 از رودخانه های مازندران که قره زامسر
 از آن مشروب میشود - (سفرنامه زنگنه از
 زاینده سن ۱۸۵۶ و فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۳ ذیل زامسر)

صفار - [ص ف فا] (راخ) گیاه بزمرد و
 خشکیده - (منتهی الارب)

صفار - [ص ف فا] (راخ) گیاه بزمرد و
 خشکیده - (منتهی الارب)

صفار - [ص ف فا] (راخ) کون - (منتهی -
 الارب) اسب - (نقده سوادیه - آریب الموارث)
 ارجح می است میان کواک ارمس و مانند آن
 که کودکان عداک کبرتران را صغیر کنند
 تا برده یا خز را آید خورد - (منتهی الارب)
 سوری (مناجیح) سوری - موسوتک -

صفاری - [ص ف فا] (راخ) حاجت بن احمد
 ابن علی بن لیث صفار - وی پال ۳۵۰ در
 شهر کارنامه بین ولایت سیستان بهت و
 از عهد اذاد آن ملک برآمد و کرمین را
 از آن برید - سگرت و صمیمه ولایت خود
 کرد - و آن سوه دگر باز آن ولایت را
 از وی بازگرفت زحمت تا سال ۳۹۰ در
 آن روز بود - سپس ۳۰۰ سال - خود ظاهر
 و نگه دارد و در حدود سال ۳۹۴ درگذشت

(الاهلام در کلی ص ۲۹۳) رجوع بصفار
 ابن احمد صفار شود

صفاری - [ص ف فا] (راخ) طاهر بن خنف
 ابی احمد بن علی بن لیث رجوع به طاهر
 ابن خلف بن احمد - شود

صفاری - [ص ف فا] (راخ) طاهر بن محمد
 رجوع به صفاریان و رجوع به طاهر بن
 محمد ... شود

صفاری - [ص ف فا] (راخ) هریر بن لیث
 رجوع به صفاریان شود

صفاری - [ص ف فا] (راخ) لیث بن علی
 رجوع به صفاریان شود

صفار - [ص ف فا] (راخ) یعقوب بن لیث -
 رجوع به صفاریان ... شود

صفاریان - [ص ف فا] (راخ) یا آریک
 یا آل صفار - نام سلسله از ملوک ایران است
 که در حدود بیست و یک قرن بر قسمت شرقی از ایران
 حکومت داشتند - سرسلسله این خاندان

یعقوب بن لیث است

در باب لیث پدر یعقوب مؤرخان را سخنان
 گوناگون است - صاحب تاریخ سیستان نسب
 ویرا تا کیومرث پلا میرد بدینسان - لیث بن
 سعد بن حاتم بن ماهان بن کیخسرو بن
 اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز بن هرمزد بن
 خسروان بن انوشروان بن قباد بن فیروز بن
 بزمرد بن بهرام جور بن بزمرد بن شاپور بن
 شاپور ذی الاکتاف بن هرمز بن هرمز بن
 بهرام بن بهرام بن هرمز الجطل بن شاپور بن
 اردشیر بن پاپک بن سامان بن سامان بن
 بهمن الملک بن اسفندیار الشدیده بن بهمناسف
 الملک بن اهراسب - هم کیخسرو بن سیاوش -
 بن اهراسب بن آذو جنگ بن قباد بن
 کیخسرو بن کی ایبکه بن کی منوش بن
 بودین منوس بن منوش رود بن منوشچهر

این نروسیج بن ابرج بن افریدون بن
 اسپان بن چشده (کذا) الملک بن یحیی -
 جهان بن اسحمر (کذا) بن اوشونج بن
 فرارک بن سیامک بن موسی بن کیومرث
 و ذیک پیداست که این نسب نامه نیز مانند
 دیگر نسخه ها که امرای ایرانی در آغاز
 استقلال همه این کشور برای خود می -

پرداختند - اصلی ندارد ولی آنان از
 برداشتن آن ناچار بوده اند چه بر طبق
 بنیاد دیرین ایرانی سلاطین و فرمانداران
 باید از نسخه شاهان قریب باشند که وارث
 فرزنددی بوده اند و بدون شک این نسخه ها
 یعنی از آنکه یعقوب نامارت سیستان و سپس
 پادشاهی قسسی از ایران رسیده است برای
 او درست شده - حتی مؤرخان گویند لیث
 در آغاز حال روی گری بود ولی پادامه این
 کار گردن نهاد و در سلک عیاران درآمد
 و راهزی بیکه ساخت و حتی داستانی از
 در آمدن وی بخزانه درهم بن نصر و
 درین ملک نیشابوری و مردیان بهان آن
 و سپس بباطر رعایت ملک گوهر و ذخایر

صفاریان

خرانه را پیمان حال نهادن و بیرون شدن ، در تاریخ گزیده (ص ۳۷۳ چاپ عکسی) و کتب دیگر آمده است . در تاریخ گزیده و بنقل از اوصاحب حبیب السیر آردند که پادشاهان خزانهدار از دیدن نقب و بیجا بودن گوهر ما حیرت کرد و غیر فرد درهم برد و درهم بفرمود تا در شهر نهادند که آنکس که این کرده است ارمین باشد و بلازمیت ملک شتابد ، لیکن آرد درهم شد و ماجرا بگفت . درهم را انصاف و نسک شناسی او شوش آمد و او را در سلک یساولان خویش کرد و روز بروز برزیت وی بیفزود تا به نصب امارت لشکر رسید ، (از تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۳۷۴ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۴ چاپ خیام) . رجوع به لیت کرد ، و این لیت را سه پسر بود : یعقوب و عمرو و علی . پس از مرگ لیت یعقوب جای وی بگرفت .

یعقوب بی بی لیت : وی بنقل صاحب تاریخ سیستان از عیاران سیستان بود . عیاران یا جوانان بدان باقتیان از مردمان جده و هوشیار و از موافقان بود که در صوم و عادات خاصی داشتند . (رجوع به عیاران شود) اینان در هنگامه ها و فوجها خود نمائی می کردند گاهی بیاری امر او زمان مخالفت با آنان بر می خاستند بروزگان بنی العباس عیاران در سیستان و خرامان بسیار شده بودند و تشکیل دسته های می دادند و هر دسته را رئیس بود که بقول صاحب تاریخ سیستان آنرا سرهنگ می نامیدند . صاحب تاریخ سیستان در ذکر احوال صالح بن عمر گوید کار صالح بن عمر به دست بزرگ شد سلاح و سپاه و خزینه و مردان و همه قوت سپاه او از یعقوب بن لیت و هبازان سیستان بود و این اندر ابتداء کار یعقوب بود . (تاریخ سیستان ص ۱۹۳) . سپس بفرمان صالح با کثیر بن زیاد و درهم بن نصر بچنگ عمار خارجی شد که بتأخیر کش بیرون آمد ، بود و صاهه هزیمت شد . (تاریخ سیستان ص ۱۹۴-۱۹۵) .

چون کار صالح قوی گشت دست بشارت بگشاد و همه اموال که بشارت می گرفت خود بکار میرد . یعقوب و دیگر عیاران را گران آمد و بروی بشوریدند و با او حرب کردند و صالح بهزیمت شد و لشکریان و عیاران ما درهم بی انتظار بیعت حفرند و یعقوب سه سال از وی گشت و چون درهم مرئی و شجاعت یعقوب و شکوه او اندر دل مردمان بدید ، ترسان شد و خانه گشت و خود را بیار نشان داد ، یعقوب بر پشت ، و درهم را پیام داد که برآید نشست که یا بساوی پادشاه تیسروز جوانی بود ، درهم سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند : یعقوب چون آن بدید ، آنجا حله برد و بسیار

مرثم بکشت و درهم اسیر گشت و دیگران بگریختند و مردمان بروز شنبه پنج روز از محرم سال ۲۴۷ مانده با یعقوب بیعت کردند . (از تاریخ سیستان ص ۱۹۷ - ۲۰۰) و این نخستین بیعت بود که با یعقوب کردند با مازت و حامد بن عمر سر یانک (۱) با همه سپاه در بیعت او آمد و یعقوب امیری شرط حقه بن اسماعیل را داد . پس درهم بن نصر از زندان یعقوب بگریخت و نزد سر یانک شد بکلاشیر و سر یانک با او یکی شد و خواستند که شهر بی یعقوب بگیرند ، یعقوب بر پشت و بدانجا شد و محمد بن رامش با او و نخستین کسی که پیش او آمد سر یانک بود شمشیر کشیده پیش آمد محمد بن رامش با او بیرون شد و سر یانک را بکشت و سپاه او هزیمت شد یعقوب ۹۶ را بگرفت و اسیر کرد و سلاح و ستور و مژ سر یانک بر گرفت و بدار الاماره باز گشت و کاز سیستان بر او راست شد . پس مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران را بیرون گذاشت و تخت داد و سوگند و عهد ها بر گرفت و همه با او دل بکی کردند و سپاه را روزی داد و کسی سوری عمار خارجی فرستاد که شما از آن سلامت معاندید که جزه بن عبدالله هرگز قصد این شهر نکرد و هیچ مرد سگری را نبارد و بر اسباب سلطان بیرون شده بود که شاید امری کنید و رحمت سیستان از او سلامت بودند . . . اکنون حال دیگرگون شد اگر باید که سلامت یابی امیر المؤمنین از سر دوز کن و بر خیز با سپاه خویش دست با ما بکی کن که ما باهتقاد نیکو برخاستیم که سیستان را بکسی ندهیم و اگر خدا دست کند بولایت سیستان را در خواریم . و اگر اینت خوش نیاید سیستان کسی را میازار و بر همان سعت که احوال خوارج رفتند همی رو - عمار پیام بارداد که نانگاه کنیم اما ترا این پارازیم و گمان بر این یعقوب خراج بیرون کرد و ولایت سیستان را در دیوان نهاد (از تاریخ سیستان ص ۲۰۲-۲۰۳) . چون کار یعقوب سیستان قرار گرفت عمرو را بر سیستان حلیت کرد و خود در جندی - الاخر ۲۴۸ بجز صالح بن نصر شد که به است قوی گشته بود و میان نشان حربها بسیار رفت و صالح بن نصر به شب بگریخت رست به یعقوب بگداشت و خود براد بیان به سیستان آمد و هیچکس را خبر نبود تا دوش بد را آذاند آمد به رجب سال ۲۴۸ . مردمان بتداشتند که یعقوب است که از دست با آمد و عمرو دانست که حال حلیت مردمان بر آکنده بودند و شب بود . و عمرو با چار عاب خود را که در کوی گوشه بود حصار گرفت صالح بر این خانه بگرفت و عمرو را از حصار بیرون آورد

و عزیز بن عبدالله را در او بر اندر او با گرفت و یعقوب بر اثر او آمده بود و روز شنبه پنج روز رفته از شبان سال ۲۴۸ میان ایشان جنگ برفت و صالح بهزیمت شد و یعقوب همه مال سلاح و ستوران سپاه او بگرفت و عمر و عزیز و داود را خلاص کرد و با آن اسیران را هر یک چیزی بداد و بخوار بر این بیروزی شکر گفت و چون کار یعقوب بالا گرفت با وسامعت از عمر بن یحیی هزار مرد از خوارج نزد یعقوب شدند و یعقوب آنانرا بنواخت و وصه های بکسو داد و خوارج بیشتر نزد یعقوب آمدند . یعقوب عزیز بن عبدالله را بر سیستان حلیت کرد و خود با دو هزار سوار ساخته به دست تاختن کرد صالح بدانست و بگریخت و نزد زبیل شد یعقوب بنده او بر گرفت و روز شنبه شش روز گذشته از رمضان سال ۲۴۹ گذشته به سیستان آمد پس بروز پنجشنبه هفت روز از ذوالحجه سال ۲۴۹ هجری گذشته عزیز بن عبدالله را بر سیستان حلیت کرد و به دست اندر شد با دو هزار سوار و بدر میرکان فرود آمد و صالح با شکر می انبوه بیرون رفت و خواست که بگریزد بر خند ، یعقوب راه بر او بست و ذبیل به یاری صالح آمد با بیان بسیار . چون کار بر یعقوب سخت شد بجهت سوار بر گریه از مائة لشکر و خود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد و ذبیل را بگشود و بکشت و همه سپاه هزیمت شدند و یعقوب را مالها و اسب های گرانها و اشتر و استر و خر و اسبان یالانی به دست افتاد و حاجب صالح بن نصر (۳) اسیر شد و همه یاران صالح بر نهادند و یعقوب آمدند و صالح با بنجهت سوار بهزیمت شد و برادر ذبیل بر نهاد نزد یعقوب آمد . پس یعقوب شایسته بن دوسن (دوشن ۴) را در بی صالح فرستاد او صالح را دستگیر کرد و سیستان آورد و در بند افکند و او سر از عقه روز که او را به سیستان آورده بودند بروز شنبه هفده روز از محرم سال ۲۵۱ گذشته در بند یعقوب فرمان یافت (از تاریخ سیستان ص ۲۰۴ - ۲۰۶) سپس یعقوب به حرب عمار رفت و بروز شنبه دوشب مانده از جدای الاخر سال ۲۵۱ سپاه عمار را بشکست و عمار گشته شد و خوارج دل شکست بگروه های سغز از دره هند قاتان رفتند ، پس سر عمار را بشهر آوردند و بدر طعام براره نهادند و تن او بدر آنگار مگوتار بیاوریدند (از تاریخ سیستان ص ۲۰۶ - ۲۰۷) و یعقوب حندی در سیستان بود که خبر رسید صالح بن حجر عاصی شد بر خند . یعقوب روز دوشنبه دوشب مانده از ذوالحجه سال ۲۵۲ بجز صالح رفت و عزیز بن عبدالله را بر سیستان

(۱) این کلمه در تاریخ سیستان بصورت های : سر یانک ، سر یانک ، سر یانک آمده است .
(۲) این نام در تاریخ سیستان نصر و نصر هر دو آمده است رجوع به صالح بن نصر شود .

بر سیستان خلیفت کرد و در روز پنجشنبه پنج روز از ذی الحجه سال ۲۵۵ هجری در پی او برقت . چون نزدیک ری و خند رسید پسر زینبیل بگریخت و بمقابل ۵۰ وید بقوبند صلب آوردت . چون بحاسب (۴) رسید برف افتاد و راه بسته شد و سیستان باز گشت و پرام اندر خلج و ترکان بسیار بگشت و مواشی شان بی آورد و روز آدینه چهارده روز گذشته از شوال ۲۵۶ سیستان آمد و روزی چند بود و بهری شد و هری حسین بن عبدالله بن طاهر را داد و سیزده روز آنجا بود و باز گشت و سیستان آمد سپس پرویز پنجم پنج روز مانده از محرم سال ۲۵۹ هجری کرمان شد . (از تاریخ سیستان ص ۲۱۴-۲۱۹) . چون بکرمان رسید محمد بن واصل پذیرد او آمد بسیار خویشت بطاعت و فرمان برداری و هدیه ها و مالهای بسیار پیش یعقوب آورد و یعقوب یارس نو را داد و رسولی فرستاد سوی محمد که این وقت خلیفه او بود با هدیه و پنجاه بت زرین و سیسین که از کابل آورده بود سوی محمد فرستاد که بسکه فرستد تا بخرم مگر بر آن مردمان فرویزند ، رقم کفار را و بیارم اندر شد روز چهارشنبه چهار روز گذشته از محرم سال ۲۵۸ . چون در آنجا رسید بهمنند رسید شاد شد بغایت و برادر خویش ابو احمد الموفق را که طالع نام داشت و وثیعه محمد بود بر رسولی سوی یعقوب فرستاد و اسماعیل بن اسحاق القاضی را و ابوسعید الانصاری را و منشور و ابوی بلخ و نثارستان و ماس و کرمان و سجستان و سند همراه کرد . یعقوب بدان شاد شد و آنرا بنواخت و خلعها و هدیه ها نیکو داد و صوبی باز گردانید و خود سیستان آمد و روز گاری پیوسته روز سه پنج روز مانده از ربيع الاول سال ۲۵۸ هجری کابل شد در پی سر زینبیل . چون بزابلستان رسید وی قلمه ای لامین را حصار گرفت و یعقوب آنجا باستان و حارب پیوسته کرد تا او را بگرفت و بندیر نهاد و پرام با میان بدلیخ شد و بلخ را داود بن عباس داشت . چون خیر یعقوب بشید بگریخت و مردمان شهر و کهن در حصار گرفتند . یعقوب به بلخ آمد و شد و بنصرت و هاب بلخ پیوسته و بسیار مردم گشت شد بدست ساء او و غارت کردند و محمد این بشر را به بلخ خلیفت کرد و روز آنجا بهری آمد و عبدالله بن محمد بن حاتم بیری بود ، از پیش یعقوب بگریخت و به مشا پور شد و یعقوب به هرات آمد و شد و بنصرت و مردمان را بگونی کرد و گفت . و مردمان هرات

هر راه و روزی در سیستان خلیفت کرد و در روز پنجشنبه پنج روز از ذی الحجه سال ۲۵۵ هجری در پی او برقت . چون نزدیک ری و خند رسید پسر زینبیل بگریخت و بمقابل ۵۰ وید بقوبند صلب آوردت . چون بحاسب (۴) رسید برف افتاد و راه بسته شد و سیستان باز گشت و پرام اندر خلج و ترکان بسیار بگشت و مواشی شان بی آورد و روز آدینه چهارده روز گذشته از شوال ۲۵۶ سیستان آمد و روزی چند بود و بهری شد و هری حسین بن عبدالله بن طاهر را داد و سیزده روز آنجا بود و باز گشت و سیستان آمد سپس پرویز پنجم پنج روز مانده از محرم سال ۲۵۹ هجری کرمان شد . (از تاریخ سیستان ص ۲۱۴-۲۱۹) . چون بکرمان رسید محمد بن واصل پذیرد او آمد بسیار خویشت بطاعت و فرمان برداری و هدیه ها و مالهای بسیار پیش یعقوب آورد و یعقوب یارس نو را داد و رسولی فرستاد سوی محمد که این وقت خلیفه او بود با هدیه و پنجاه بت زرین و سیسین که از کابل آورده بود سوی محمد فرستاد که بسکه فرستد تا بخرم مگر بر آن مردمان فرویزند ، رقم کفار را و بیارم اندر شد روز چهارشنبه چهار روز گذشته از محرم سال ۲۵۸ هجری کابل شد در پی سر زینبیل . چون بزابلستان رسید وی قلمه ای لامین را حصار گرفت و یعقوب آنجا باستان و حارب پیوسته کرد تا او را بگرفت و بندیر نهاد و پرام با میان بدلیخ شد و بلخ را داود بن عباس داشت . چون خیر یعقوب بشید بگریخت و مردمان شهر و کهن در حصار گرفتند . یعقوب به بلخ آمد و شد و بنصرت و هاب بلخ پیوسته و بسیار مردم گشت شد بدست ساء او و غارت کردند و محمد این بشر را به بلخ خلیفت کرد و روز آنجا بهری آمد و عبدالله بن محمد بن حاتم بیری بود ، از پیش یعقوب بگریخت و به مشا پور شد و یعقوب به هرات آمد و شد و بنصرت و مردمان را بگونی کرد و گفت . و مردمان هرات

هر راه و روزی در سیستان خلیفت کرد و در روز پنجشنبه پنج روز از ذی الحجه سال ۲۵۵ هجری در پی او برقت . چون نزدیک ری و خند رسید پسر زینبیل بگریخت و بمقابل ۵۰ وید بقوبند صلب آوردت . چون بحاسب (۴) رسید برف افتاد و راه بسته شد و سیستان باز گشت و پرام اندر خلج و ترکان بسیار بگشت و مواشی شان بی آورد و روز آدینه چهارده روز گذشته از شوال ۲۵۶ سیستان آمد و روزی چند بود و بهری شد و هری حسین بن عبدالله بن طاهر را داد و سیزده روز آنجا بود و باز گشت و سیستان آمد سپس پرویز پنجم پنج روز مانده از محرم سال ۲۵۹ هجری کرمان شد . (از تاریخ سیستان ص ۲۱۴-۲۱۹) . چون بکرمان رسید محمد بن واصل پذیرد او آمد بسیار خویشت بطاعت و فرمان برداری و هدیه ها و مالهای بسیار پیش یعقوب آورد و یعقوب یارس نو را داد و رسولی فرستاد سوی محمد که این وقت خلیفه او بود با هدیه و پنجاه بت زرین و سیسین که از کابل آورده بود سوی محمد فرستاد که بسکه فرستد تا بخرم مگر بر آن مردمان فرویزند ، رقم کفار را و بیارم اندر شد روز چهارشنبه چهار روز گذشته از محرم سال ۲۵۸ هجری کابل شد در پی سر زینبیل . چون بزابلستان رسید وی قلمه ای لامین را حصار گرفت و یعقوب آنجا باستان و حارب پیوسته کرد تا او را بگرفت و بندیر نهاد و پرام با میان بدلیخ شد و بلخ را داود بن عباس داشت . چون خیر یعقوب بشید بگریخت و مردمان شهر و کهن در حصار گرفتند . یعقوب به بلخ آمد و شد و بنصرت و هاب بلخ پیوسته و بسیار مردم گشت شد بدست ساء او و غارت کردند و محمد این بشر را به بلخ خلیفت کرد و روز آنجا بهری آمد و عبدالله بن محمد بن حاتم بیری بود ، از پیش یعقوب بگریخت و به مشا پور شد و یعقوب به هرات آمد و شد و بنصرت و مردمان را بگونی کرد و گفت . و مردمان هرات

(۱) یعنی جاب تهران گوهر ، جاب کلکته گوهر ، قلمی بود از قلاع عربین . . . (حاشیه ص ۲۰۷ تاریخ سیستان)
 (۲) سنون است در متن تاریخ سیستان . سکه نند . سگانه مدس در حرمه یوز . (۳) خطی در اوج . حدس مرحوم بهار .
 (۴) شاید خلعت . (۵) خورد ؟ (۶) ها گشت ؟ (۷) تصحیح مرحوم بهار .
 (۸) کوجان . کوچ و بنوح مترادفان اند .

شکست یعقوب گشته و از پیش فل بر او نهاده بودند. (از تاریخ سیستان ص ۲۱۶-۲۱۷)

و باز خبر رسید که عبدالرحیم الخرجی که از گوه گریخ برخاسته شومستن را امیر المؤمنین خواند و التوکل علی الله تعب کرده است و ده هزار مرد از خوارج فراهم آورده و کوههای هری و سزار و توحی خراسان فرو گرفته و تختها همی کند و سپاه سالاران خراسان و بزرگان ازو عاجز شده اند. یعقوب قصد او کرد و او بکوه اندر شد و برف صعب افتاد و یعقوب اندر برف با او حرب کرد و هیچ باز نکشت بر آن سرما و سفی تا عبد الرحیم بیامد برشته او را در فرمان تو آمد و یعقوب او را ز تهاز تدریس او آن بیاعتنا پیش وی آمد و او را عهدی مشور داد و عمل مغزا و بیاینها و کردان بدو داد و خود بهر آن تر از گرفت و بکمال بر نیامد که خوارج عبدالرحیم را بکشند و ابراهیم بن احمر را بر حویستن سپهسالار کردند و ابراهیم با هدیه های بسیار واسپان و سلاح نیکو پیش یعقوب آمد بطاعت. یعقوب او را هم بر آن عمل پداشت و بتواخت و نیکویی گفت و گفت تو و یاران تو باید دل قوی کنید که بیشتر سپاه من و بزرگان خوارجند و شما اندرین میان بیگانه نیستید. اگر بدین عمل که دارم پسر شود مردم زیادت خردمک من فرست تا روزی ایشان و هر عمل که خواهند بدهم. این کوهها و بیابانها مرها است که شما باید نگاهدارید که ما قصد ولایت بیشتر داریم و همه - الله اینجاست حاضر نتوانیم بود و مرا مرد بگازست خاصه شما که همسریان منب و این مردم تو بیشتر از بسکرمت و ما هیچ روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم. ابراهیم با دل قوی باز گفت و نزد یاران شد و بزودی باز آمد با همه سپاه و یعقوب همه یاران و مهترانشان خدمت داد و عارض را فرمان داد تا امامهاشان بر یوان عرس نیست و بستگانی شان پیدا کرد بر مراسم و ابراهیم را برایشان سالار کرد و ایشانرا پیشه الشراة نام کرد و یعقوب به سیستان باز گشت سیزده روز مانده از حاضری الاولی سال ۲۵۹ و روزگاری سیستان بود. با رقصه خراسان کرد و شخص بن زویک را خلیفه خویش کرد و سیستان و روز شنبه زاده روز یقی از شعبان سال ۲۵۹ بوقت وزاء ش پور سر کرجت و چنین گفت که غالب عبدالله بن محمد صالح همی رود و عبدالله بن محمد شاپور بود نزدیک محمد بن محمد بن چون یعقوب - بر شاپور آمد رسول فرستاد سوزی محمد بن طاهر - من سلام او خواهم آمد. عبدالله بن محمد محمد طاهر را اکت از آمدن او و سلام او صواب بسته ساه جمع

کن تا حرب کنیم محمد بن طاهر گفت ما با او محرب بر نیائیم و چون حرب کنیم او غلغله یابد و ما را بجان آسیب رسد چون عبدالله چنان دید بر خاست و بدامغان شد و یعقوب بدو پیشاپور فرود آمد. بود محمد بن طاهر همه دژ را و حجاب را پیش یعقوب فرستاد و دیگر روز خود بر نشست و نزد یعقوب شد چون فرود آمد و خواست که باز گردد یعقوب فرمود عزیز بن عبدالله را که اینرا همه محبوس کن عزیز همه را بلا داشت و بندها بر نهاد محمد طاهرا را و خواص او را. (از تاریخ سیستان ص ۲۱۷ - ۲۲۰)

سبب دستگیری محمد طاهر :

و سبب این بند بر نهان آن بود که در آن ایام که یعقوب به حرب زبیل به بسته شد و او را بکشت روزی بهواری سوادبست متکر خود و دینری از آن خویش همی گشت - بر اهی اندر شد که از آن صالح بن نصر بود و بانگ روزگار از وقت صالح آن ویران گشته بود. دیر نگاه کرد بر دیوار خانه دویست نیشته بود بر خوانه و سر جیانیاید. یعقوب بر رسید چيست ؟ باز گفت و آنچه کرد و دستها این بود :

صاح الزمان یأل بر مک صیحة

خر و اصبحتهم علی الاذقان و یال طاهر سوف یسح صیحة

فضلاً یحل بهم من الرخان . پس دیر قصه بر امکه بر یعقوب از اول تا آخر باز گفت و سبب محنت و کشتن و بر کندن خان و مان ایشان و معنی دیگر بیت از حدیث طاهریان باز گفت : یعقوب گفت ما را محجره از این پیش باشد که ایزد عالی ما را اینجا بویزای اندر آورد تا این دو بیت بر خوانیم و بدانیم ، وحی یغیران را باشد این است که سبب بر کندن طاهریان و سوادیشان از مسلمانان من خواهم بود ، تو این دو بیت بر حانی نویس و نگاهدار آن روز که از تو باز خواهم. دیر آن بر کافندی بنشین و نگاهداشت آن روز که بند محمد بن طاهر نهاد ، دیر را بخواست که این بیها که ترا آرزو به بست و هیبت داد بیاز . بندها پیش وی آورد : اگر ما بگفتم که من ماشه آن کس ؟ پس دیر را گفت این دویست بر محمد بن طاهر مرده کن و بگوی که چه ماید ترا و حرم ترا نامیسیان روی و آجا می نشی و هر که را با او خوش باشد بر جای نویس تا ما تو آنجا فرستیم و بگو همی دارم سا حدای تعالی چه خواهد .

پس آن دو بیت بر محمد بن طاهر عرضه کردند مگرست و گفت لا مرد اتقوا الله . اکنون فرمان خداوند راست و ما بنده تویم و اندر دست اویم . پس سخن کرد و پیش یعقوب فرساده . یعقوب فرمان داد که آنچه وی نوشته بود در می را دو کردید و فرمان

داد که همی دهند و او را و اهل او را و نامه او را و آنکها را که بر ایشان خوش بود به سیستان فرستاد برندان بزرگ بدر مسجد آدینه محبوس کردند و گروه محمد بن طاهر انحر آن زندانست که هم در آنجا فرمان یافت و یعقوب بگفت که دو آضخیره که فرمان یافت او را دهن کنند که او آرزو مرد که آنجا محبوس گشت .

(از تاریخ سیستان ص ۲۲۰ - ۲۲۲)

پس یعقوب به نشاپور قرار گرفت ، او را گفتند مردم نشاپور می گویند یعقوب عهد و منشور امیر المؤمنین ندارد و خارجی است یعقوب حسب را اکت منادی کن تا بزرگان و علماء و فقهای نشاپور و رؤساء ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیر المؤمنین بر ایشان عرضه کنیم . حاجب فرمان داد تا منادی کردند . باعداد بزرگان نشاپور بدرگاه آمدند و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح بر شیدند و بایستادند هر یک صبری و شصتیری و عمودی سیمن یا زرین بست هم از آن سلاح که از خزانه محمد بن طاهر برگرفته بودند بنشاپور ، و خود بر سر شاهان بنشست و آن غلامان دو صف پیش او بایستادند فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او باید نادند گفت بنشینید ، پس حاجب را گفت آن عهد امیر المؤمنین یاز تا بریشان بر خوانم ، حاجب انقدر آمد و نیقی یمانی بیآورد و پیش یعقوب نهاد. یعقوب تیغ بر گرفت و بجنبانید آن مردمان بیحوس گشتند ، گفتند مگر بچه آنها ، قصدی ندارد ؟ یعقوب گفت تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم ، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیر المؤمنین ندارد خواستم که بدانید که دارم مردمان باز جای و خرد آمدند .

یعقوب گفت امیر المؤمنین را به پندادند این تیغ نشاندهست ؟ گفتند بلی گفت مرا هم بدین جایگاه این تیغ نشاند . عهد من و آن امیر المؤمنین یکی است . و بفرمود تا هر چه از آن مردم از طاهریان بود بند کردند و مگوه اسپید فرستاد و مردم را گفت من برای دادم خلق خدا و بر گرفتن اهل فسق و فساد برخاستم و اگر چنین نبودم ایزد تعالی را چنین نصرتها می داد و به نشاپور بود تا خبر عبدالله بن محمد بن صالح آمد که از دامغان به گرگان رفت و حسن بن رید با او یکی شد و سپاه جمع می کنند یعقوب سپاه بر گرفت و از نشاپور به گرگان شد. چون به نزدیک گرگان رسید ایشان هر دو به طبرستان شدند ، یعقوب از سی ایشان بتختن رفت و فوجی ساه برینه بگذاشتند که شما حوض خوش از پس من همی آید و خود بر رفت و به سازی با ایشان رسید ، چون یعقوب را بدیدند بی حرب

برایت گرفته . حسن بیکوچ و نیکوچ و عیال
 بن محمد بن علی الفز علی بن علی بن طبرستان
 عبدالله را بگریخت و بنده کرده و او را نزد
 یعقوب بن یزید و او بفرمود تا بگریخت وی
 بردند و از آنجا به نیشابور آمد .
 (تاریخ سیستان ص ۲۲۴ - ۲۲۵)

چون نیشابور قرار گرفت سالکان خراسان
 تدبیر کردند که ایشان صاحب قران خواهند
 بود و دولتی بزرگ دارد صواب آن باشد
 که بزینهار او دریم پس گروهی از سر -
 کردمعی آنان زد او شدند و محمد بن عبداللّه
 خجستانی در زمره آنان بود . یعقوب ایشانرا
 بنواخت و خلعت داد و با خود به سیستان
 آورد . سپس بفرمود تا سر عبدالرحیم را
 که خواجه گشته بودند بر گزشتند و با
 رسولان و نامه نزد امیرالمؤمنین معتمد و
 موفق برادر وی که وئی عهد بود فرستاد
 و در نامه بنده کردن محمد بن طاهر را یاد
 کرد . خلیفه را بنده کردن محمد بن طاهر
 خوش نیامد اما کشتن عبدالرحیم و فرستادن
 سر او قبول افتاد و بفرمود تا سر عبدالرحیم
 پنهان بگردانیدند و منادی کردند که این
 سر کسی است که دعوی خلافت می کرد
 و یعقوب بن لیث او را بکشت و جواب
 نامه ها به نیکوئی فرستاد . چاره نداشت
 که یعقوب قوی گشته بود و صواب استنکاف
 او دید چون رسولان باز آمدند یعقوب
 قصد رفتن کرد سوی فارس روز دوشنبه
 نوازده روز مانده از شعبان سال ۲۶۱ و
 از هر بن جعی را بر سیستان خلیفت کرد و در
 این شب هلی بن الصبغین فریض دادند بن
 عباس بن هاشم و محمد بن طاهر (۱) با یعقوب
 بوده چون یعقوب با صلح رسید خلیفت
 محمد بن واصل نزد او آمد و قلمه و خزینه و مال
 محمد بن واصل خود او سپرد . یعقوب آن
 همه مال و سلاح بر گرفت و سینه را بدان آباد
 کرد و خلعتها داد و آن خلیفت را بنواخت
 و نیکوئی کرد و محمد بن زینبوی خلیفت
 یعقوب بود بر قهستان و معشرف او را آنجا
 معزول کرد ، او بر یعقوب خشم گرفت و
 بگرامان شد و او آنجا نزد محمد بن واصل
 رفت و خلاف خویش با یعقوب آشکار کرد
 و محمد بن واصل را بر مدارایه یعقوب دین
 کرد و کار ساخت که حرب کند . (از تاریخ
 سیستان ص ۲۲۵ - ۲۲۶)

چون یعقوب نزدیک شد ، محمد زینبویه
 محمد واصل را گفتا کنون که اوقری گشته
 است حرب کردن با او را صواب نمی یب
 محمد بن واصل پذیرفت و محمد بن زینبویه
 جدا گشت و با سپاه خویش نواحی فارس
 بنشست و از مردمان مال می ستد پس محمد بن
 واصل بحرب یعقوب آمد و بر سیستان مدحان
 از آنجا روز فرستاد بشیر احمد را نزد یزید

یعقوب ، یعقوب بیاید در فرمان داد تا بجای
 هائی که او بنشیند همان شوند . چون رسول
 فراز آمد پیش یعقوب هیچکس ندید مگر
 غلامان خرد . پس یعقوب رسول را بنواخت
 و نیکوئی کرد و گفت من از سیستان سیاه
 فیادرم و با این کودکان بیامدم تا محمد بن
 واصل بداند تا من از بهر دوستی و موافقت
 او آمده بودم با من یکی کند چه او در کترین
 کسی با یران شهر و خراسان است تا من آنچه
 کنم بفرمان او باشد دیدند که احمد بن
 عبدالله خجستانی از من بگشت و لاچار مگر
 او مرا سپاه دهد تا خجستانی را در بیاوم
 و گزیده او همه خراسان بر من تپا کند .
 رسول خوشدل باز گشت و محمد بن واصل
 را از آنچه دید بود خبر داد و گفت اگر
 بر او بتازی بیکساعت او را از جهان بر کنی
 محمد بن واصل بر نشست و قصد یعقوب کرد
 و یعقوب بر او بیرون شد و به بیضا ، قراهم
 رسیدند و حرمی سخت افتاد و محمد بن واصل
 را خبر نبود تا سواری دمغزاد از آن یعقوب
 کرد او بگریختند ، و با محمد بن واصل سی
 هزار سوار بود و با یعقوب پانزده هزار
 سوار ، تا محمد بن واصل تنگه کرد سه
 هزار مرد یک جا از آن او گشته شد .
 محمد بن واصل بهزیست رفت و یعقوب بر
 عقب او شد تا او بکوه در شد و در کوه
 نیز ده هزار مرد از آن او اسیر بگرفت و
 یعقوب بر امهرم (رامهرمز) فرود آمد و
 معتمد اسماعیل بن اسحاق قاضی را بر صالت
 نزد یعقوب فرستاد سال ۲۶۲ با عهد
 خراسان و طبرستان و گزگان و فارس و
 کرمان و سند دهند و شرط مدینه اسلام و
 خدمت ، یعقوب اسماعیل را بنواخت و خلعت
 داد و به نیکوئی باز گردانید و محمد بن
 زینبویه از فارس بخراسان و از آنجا به
 قهستان شد و گریختگان گروهی بر محمد
 بن واصل قراهم آمدند و محمد به تسا و از
 اسرا سیراف رفت ، یعقوب عمر بن عبدالله
 را با ده هزار سوار در پی او فرستاد و عزیز بن
 عبدالله بر اثر وی رفت و بنه او بگرفت و او
 بگریخت و عزیز و پرا دنبال کرد . محمد
 بن واصل بکشتی نشست و بدریا در شد و
 کشتی های او از کشتی های عیادان بود بی
 شراع و آلت . همه شب اندر کشتی بدریا
 همی گشت و با باد بر کنار سیراف بود و
 گردان را در آنجا بهتری بود که وسرا
 راشدی گمانندی وی محمد بن واصل را
 بگرفت و کس نزد عزیز بن عبدالله فرستاد
 و او را آگاه کرد عزیز غانم بسکری را
 که سرهنگ خوارج بود فرستاد تا محمد
 بن واصل را اسیر باورد و عزیز او را در
 مهره سال ۲۶۲ سر برهنه نزد یعقوب آورد
 و علی بن الحنفی و فرزند دستوری خواست

تا محمد بن واصل را بر آن حالت به پند ،
 دستوری داد تا پدید ، و فرمان داد تا محمد
 را بن ندان کردند ، باز کسی فرستاد سوی
 محمد بن واصل که فرمای تا در قلعه تو
 بگشایند . گفت فرمان بردارم و او را فتنی
 محکم بود بر سر کوه که ستن آن ممکن
 نشدی ، پس خلف بن لیث او را بیسای قلعه
 برد و آواز دادند و نگاهبان بر قلعه بر آمد
 محمد گفت قلعه را بگشایند ، نگاهبان
 شمشیری و شفتی هیزم از آنجا بیفکنند و
 بانگ داد که محمد بن واصل را بدین
 شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزانید که من
 در قلعه بگشایم . خلف لیث او را باز آورد
 و یعقوب ویرا بدست اشرف بن یوسف
 داد تا بیکسای بر آویخت ، تا اقرار کرد که
 علامتی دارم بگویم تا قلعه بگشایند ،
 بگذاشتند تا غلامی بدان علامت بفرستاد
 و در قلعه بگشادند و سی روز هر روز یانصد
 استر و یانصد اشتر از پامداد تا شبانگام
 از آنجا درم و دینار و فرش و دیبا و ملاح
 قیسی و اوانی زرین و سیمین بر گرفتند و در
 آنچه بر جامه از خورشاه ، سیاه و فرش
 پشینه که کسی دست فر آن نکرد .
 و چون یعقوب بشیر از رسید برادر وی عمرو
 بن لیث خشم کرد و محمد پس خود را بر سر
 گرفت و به سیستان شد و یعقوب از رفتن
 او بر خشت افتاد .
 سپس یعقوب محمد بن واصل را بنده کرد و
 قلعه فرستاد و پرا کوه از بیرون شد و بر
 مقدمه او ابومعاضه بلال بن الازهر بود و برقت
 و بختی شاید فرود آمد سال ۲۷۴ و
 آنجا بود و رسولان فرستادند از ترکستان
 دهند و سینه و حین و ماچین و فرنگه و روم و
 شام و یمن همه قصد او کردند بنامها و
 عده ها و طاعت و فرمان او را پذیرفتند و
 همه جهان اندر فرمان او شد و او را ملک
 الدنیا خواندند و ابوا احمد موفق این خیرها
 بشنید و نامه سوی یعقوب نوشت که فضل
 کن دنیا تا دیداری کنیم و جهان بتوسپاریم
 که همه جهان متابع تو شدند و ما آنچه
 فرمان دهی بر آن جمله برویم و بدان که
 ما بخطبه بنشیند کرده ایم که ما از اهل بیت
 مصطفییم و توفیق دین او همی کنی و بر
 کلام جهان از تاریخ تو پیداست حق تو بر
 همه اسلام واجب گشت و ما فرمان دادیم
 تا ترا در حرمین شطبه کنند و کسی را اندر
 اسلام پس از ابوبکر و عمر آن آثار خیر و
 عدل نبودست که در روزگار نبود . اکنون
 ما و همه سلطانان زمین تو ایم تا جهان بر
 دست تو مدین اسلام در آید یعقوب برقت
 و المسمد از بغداد بیرون شد با سپاه چون
 لشکرها فرود آمدند و در پنجشنبه هفت روز
 گذشت از شوال سال ۲۶۵ گروهی از

(۱) دو پیش از همین کتاب نقل شد که محمد بن طاهر را بزندان در امانتند ، پس این دو نقل با یکدیگر سازگار است .

شکرمنده بیرون شدند و حربی صعب کردند. پس یعقوب خود حله کرد و از سپاه بغداد مردم بسیار کشته و هزیمت شدند و پشت باب گرفتند و آب بر سپاه یعقوب بیرون گذاشتند تا یعقوب از آنجا برگرفت و یعقوب از آنجا چندی خایور باز آمد و قصد فروروم کرد که هر سال بزودی رفتی بغداد الکفر چون از آنجا باز گشتی باز ولایت اسلام گشادی و عهد کردی تا مگر اهل تهلیل نباید گشت. و هر وین لیث بنامه یعقوب بچندی خایور فرا رسید و یعقوب پآمدن او شادمان شد.

پس یعقوب را علتی صعب پدید آمد و روز دوشنبه ده روز مانده از شوال سال ۲۶۵ فرمان یافت و خبر مرگ او روز یکشنبه دوازده روز مانده از شوال ۲۶۵ به سیستان رسید (۱) غصه سال و نه ماه امری کرد و خراسان و سیستان و کابل و سند و هند و فارس و کرمان همه سال وی بودند و بحرین هفت سال خطبه اوصی کردند و از دیگر جایها اندر اسلام همه طاعت و فرمان وی پیروی کردند و از داو الکفر هر سال او را هدیهها می فرستادند و ملک الدنیا می نوشتند او را بروز گاری دوازده و اگوتامی مناقب او اندر نیشی بسیار قصهها بودی از تاریخ سیستان ص ۲۶۶ - ۲۶۳) و هم صاحب تاریخ سیستان در سیرت او نویسد: توکل وی چنان بود که هرگز در هیچکار بزرگ بر هیچ کس تدبیر نکرد الا آخر گفت توکل بر باری تعالی است تا چه خواهد افتاد و در شبانروز صد و هفتاد رکعت نماز یاد تکراری از غرض و سنت و از باب صدقه هر روز هزار دینار می داد و از باب جوانمردی و آزادگی هرگز صلاقم از هزار دینار و صد دینار نداد و ده هزار دینار و درم بسیار داد و پانصد هزار دینار عبدالمؤمن زیاد را داد. و از باب حفاظت هرگز تا او بود بوجه ما حفاظتی به هیچکس ننگرید نه زنی و نه زنی غلام. یکشب باهتات غلامی را از آن خویش نگاه کرد. شهوت بر غالب شد گفتا چه باشد سوخت کنم و غلامان آزاد کنم. باز اندیشه کرد که این همه نعمت بزند است شاید. با آوازی بلند میگفت لاحول و لا قوة الا بالله العظیم تا همه غلامان بیدار شدند. او باز گشت با مسلمانان همه برای همگین بودند کسی ندانست که چه بود دست فرمان داد که سبکری را به نخاس برید خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملک. گفت فرمان او راست اما حرم من پیدا باید کرد که چه باشد. خادم پیش رفت و برگفت یعقوب گفت: پس باشد حرم او که من اندرو باز می درین از حومی وی؟ سبکری گفت

که اندرین نه خرد باشد و نه حیت که سرا چنان خداوندی دارد که بختین نگرش کنت بدست کسی نکند که خدای نداند و بر من نا حفاظتی کند. یعقوب را برگفتند: گفت بگذارید اما چند و طره او باز کنید و مهتر سرای کنید و نخواهم نر پیش من آید و سبکری پیش او نیامد تا آنروز که امیر فارس فرمان یافت یعقوب گفت که شاید آن شغل را؟ گفتند سبکری که مرد با خرد است عهد نشسته و سخت دادند سبکری گفت که بنده می برود ندانم که حال چون باشد و سبیدی بر من اندر آورده دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد و او را بتواضع و باز گردانید. اما اندر مدلی چنان بود که بر خضرا کوشک تشمتی تنها ناهر که را شغلی بودی بیای خضرا رفتی دشمن خویش بی حجاب با او میگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانکه از شریعت واجب کردی.

اما اندر اهتمام بر آن حله بود که روزی بر آن خضرا نشسته بود مردی پدید بر سر کوی سبک تشمتی و در دور سر بر زانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آرد. پیاورد گفت ای ملک حال من صعبتر از آنست که بر تو نام گفت سرهنگی از آن ملت هر شب با هر توشب بر دخلت من فرود آید از بام بی خواست من و دختر، و تا جوانمردی همی کند و سبابا او طاعت نیست. گفت لاحول و لا قوة الا بالله چرا مرا میگفتی. برو بجان شو جو او بیاید اینتا آبی بیای خضرا مردی با سپی و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند چنانکه خدای فرمودست نا حفاظان را مرد بر رفت. آن شب پانصد دینگر مس آمد مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او بر رفت و بر سر او شد بگویی عبدالله گفت در فارس و آن سرهنگی که اندر سرای آن مرد بود یکی شمشیر تاز کش بر زد و شو بیم کرد و گفت چرا می شروز چون بروخت گفت آیم ده آب بپورم گفت نان آورد بخورم. پدر نگاه کرد یعقوب بود. اس آن مرد را گفت با الله العظیم که تا یاسن این سخن میگفتی من و آب نخوردم و با خدای تعالی شکر کرده بودم که هیچ بخورم نادل تو ازین شغل فارغ گتم. مرد گفت اکنون این راجه که؟ گفت بر کبر او را مرد برگرفت بیرون آورد گفت بر ناهل باز گشت بینداز. بیفکد گفت تو اکنون باز کرد. پانصد دین فرمود که مسادی بکنید که هر که خواهد که سزای حفاظان مید نوب باز گین شود و آن مرد را نگاه کند.

اما اندر دهه بدان جایگاه بود که مردی دیر فرستاد از نیشابور که سیستان معلوم کن و بیای مرا بگویی. مرد سیستان آمده و همه حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسخهها کرد و باز گشت چون پیش وی شد گفت بمظالم بودی؟ گفتا بودم. گفت هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟ گفت نه. گفت الحمد لله باز گفت بیای خوب مدار گذارشی؟ گفت گذارتم گفت کودکان آنجا بودند گفت نه گفت الحمد لله. گفت بیای متاره کهن بودی؟ گفت بودم گفت دستارستانان بودند گفت نه گفت الحمد لله و چون مرد خواست دستخوار بر آید گفت دستخوار خویش بگوید یعقوب گفت بدانستم پیش نیاید. مرد پیش شاهین شد و قصه برگفت و افزود یعقوب رفت که این مرد خبرها آورده است باید که بگوید یعقوب گفت همه برگفت و شتدم. کار سیستان اندر سه چیز بسته است عمارت و الفت و معاملات و هر سه را بر سپید عمارت حدیث امیر آید بر سپیدم که اندر مظالم هیچ کسی از امیر آب گله کرد؟ گفتا نه. دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر بست و بر سپیدم که کودکان بیای چوس عمار بودند؟ گفت دانستم که الفت بر جا بست چه آغاز تصمصم را کودکان کنند بیای چوس عمار و بر سپیدم که دستارستانان بیای منار کهن بودند؟ گفت نه بدانستم که بر رعیت جور بست چه اگر بر رعیت زیادت و بیعادی باشد تدبیر خویش بیای متاره کهن کنند و آنجا جمع شوند و بمظالم شوند. چون داد زیادت هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند. چون نبودند آنجا دانستم که بر رعیت جور بست پس پیش از سه برسم. و دیگر آنکه غلامی را مس حویله بر داده بود و دو جبهه که بر سه ماه هر روز یکی نوب از این جبهه بر گزید و قراب دست مس ده و شبانگاه بدیگر جبهه اندر نه و دیگری هر روز که چندی بر گرفتیم و چندی مسانفت غلام هر روز تیر پیش آوردی و فرادست او دادی و بگفتی که خند است. یعقوب گفتی تیر راست است. اول راستی باید کرد و کار آن روز یاد کردی و آنچه ممکن شدی از آن باب تمام کردی تا دیگر دور و شمار رود و مناه و مسان بدان نگاهداشتی. و بسیار گفتی که دولت همایان بر غدر و مکر بنا کرده اند اینی که با بوسه و بوسه و آل برام که و فضل سهل با خندان بگویی کاپشانی اندر آن دولت بود چه کردند کسی میاد که بر ایشان اهتزاز کند دیگر که خود پیشتر احساسی رفتی و بر سر دامن اندر سفرها و دیگر هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر کشیده و پیش از حرب آغاز کردی محتضای بسیار بر گزینی و حضای

بهری رسانید. عمرو هری سبانی گرفت و
 خجستانی را با مسند که هری از نو خواند
 بست بر او مسند پیش گرفت و در روزمانه
 از صبح الاخر سال ۲۶۲ بدر خستان آمد
 و بعد بن حسن درعی که عامل شهر بود
 شهر حمله گرفت و صدائش بن محمد بن میمال
 که وکیل عمرو بود بیستان و شریک وی
 شادان بن عمرو بن ابان بگشاده و
 میاه را روزی و خلعها و صفتهای بسیار
 پدید آورد و مردمان شهر نگاهداشتند و پیوسته
 حربه کردند و عمرو در نهان از هری مان و
 مردمی فرستاد و خجستانی را خبر نمود و
 چون دانست که شهر را نتواند گشاد گسان
 خویش را به قمارت کردن و خراب نمودن
 توأخی فرمان داد . (تاریخ سیستان ص
 ۲۴۴ - ۲۴۸) .

پس خجستانی را خبر آمد که فضل بن
 یوسف قصد نساور کرد که مادر او را آنجا
 بگیرد و خزاین او را ببرد پس روز شنبه
 سه روز باقی از دیح الاخر سال ۲۶۲ از
 سیستان برقت و اندرین میان ابو طلحه منصور
 ابن مسلم و محمد بن زیدویه بزد عمرو
 آمدند هری و عمرو هر دو را خلعت داد
 و اصرار بن سبغ چون خبر بشید نزد عمرو
 شد و خلعت و نواخت و نیکوئی دید .
 پس عمرو و یوطلحه منصور بن مسلم را
 سیاهسالار خراسان کرد و خود از هری به
 سیستان شد پس خبر یافت که خلیفت وی بر
 یازم مان سلطان را فرستاد پس نامه نوشت
 سوی ماعده بن محمد و حدیث خجستانی و اضطراب
 خراسان یاد کرد و گفت چنان دانم که امد
 بن عبدالعزیز و محمد بن لیت که خلیفت
 من است ، آنجا یا خجستانی نیز سرخلاف
 دارند . (تاریخ سیستان ۲۳۸)
 و اندرین سال سیاهسالار محمد بن طولون
 که امیر مصر بود بسکه آمد و رسم آن بود
 که علم عمرو بسکه نام موسم اعجاب منیر
 نهادندی ، چون محمد بن ابان در فرمان
 مان تصدیق کرده بود عمرو و گفت اندر جاه
 من بسکه حلال اندر آمد و چنان بود که وی
 اندیشید که خواسته علم مصری را ابا
 موسم بریده منیر بداد و خلیفت عمرو در
 مکه نگذاشت و سخن دراز شد و حرب افتاد ،
 مردم مکه خلیفه عمرو را نصرت کردند و
 چنانکه رسم زده بود علم عمرو بر من
 مبر بداشتند ، پس عمرو سر خود محمد
 را بر سیستان خلیفت کرد و من و در گذشت
 از محرم سال ۲۶۸ سوی یارس رفت و
 یوطلحه خلیفت عمرو و خراسان سرخس
 شد و خجستانی بصره وی آمد و حربی
 سخت کردند و بواسطه به سیستان هزیمت
 کرد و عمرو و آگاه کرد ، عمرو باسع
 داد که باز بخراسان رو و همدو فرستاد .
 یوطلحه بخراسان باز گفت باز فل آنکی

بهری رسانید. عمرو هری سبانی گرفت و
 خجستانی را با مسند که هری از نو خواند
 بست بر او مسند پیش گرفت و در روزمانه
 از صبح الاخر سال ۲۶۲ بدر خستان آمد
 و بعد بن حسن درعی که عامل شهر بود
 شهر حمله گرفت و صدائش بن محمد بن میمال
 که وکیل عمرو بود بیستان و شریک وی
 شادان بن عمرو بن ابان بگشاده و
 میاه را روزی و خلعها و صفتهای بسیار
 پدید آورد و مردمان شهر نگاهداشتند و پیوسته
 حربه کردند و عمرو در نهان از هری مان و
 مردمی فرستاد و خجستانی را خبر نمود و
 چون دانست که شهر را نتواند گشاد گسان
 خویش را به قمارت کردن و خراب نمودن
 توأخی فرمان داد . (تاریخ سیستان ص
 ۲۴۴ - ۲۴۸) .

بهری رسانید. عمرو هری سبانی گرفت و
 خجستانی را با مسند که هری از نو خواند
 بست بر او مسند پیش گرفت و در روزمانه
 از صبح الاخر سال ۲۶۲ بدر خستان آمد
 و بعد بن حسن درعی که عامل شهر بود
 شهر حمله گرفت و صدائش بن محمد بن میمال
 که وکیل عمرو بود بیستان و شریک وی
 شادان بن عمرو بن ابان بگشاده و
 میاه را روزی و خلعها و صفتهای بسیار
 پدید آورد و مردمان شهر نگاهداشتند و پیوسته
 حربه کردند و عمرو در نهان از هری مان و
 مردمی فرستاد و خجستانی را خبر نمود و
 چون دانست که شهر را نتواند گشاد گسان
 خویش را به قمارت کردن و خراب نمودن
 توأخی فرمان داد . (تاریخ سیستان ص
 ۲۴۴ - ۲۴۸) .

(۱) ظاهر آ عبدالله (حاشیه ص ۲۴۵) .

کرد و راه بگردانید و بگریگان شد. چون خبر گشتن خجستان به گریگان آمد محمد بن عمرو بن لیث خلیف شویز فضل بن وسعد را به هری فرستاد و انبیر ذوالقعدة سال ۲۶۸ به هری در شد و عمرو نامه به مردم هری نوشت که فضل را اطاعت کنند و فضل را نامه کرد که جد و اجتهاد کند و چون در آنجاست که فضل به هری شد محمد بن محمدی را بحرب او فرستاد چون محمد به هری رسید مردم هری قصد کشتن فضل کردند فضل به سیستان باز گشت و رافع بیرو شد بحرب بوظلحه و بس از حرب بسیار بوظلحه بهزیست شد و به تغارستان رفت و رافع به هری رسید و روز کاری بدانجا به بود سپس به فکر گرفتن سیستان افتاد و بعد از آن شد و زاب فراهم بیند بزرگان لشکر انکار کردند که این نتواند بود و اولی آنجا به هری باز گشت.

سپس عمرو نصر بن احمد را با سپاهی بیوم فرستاد بحرب احمد بن لیث کردی و نصر اسد را اسیر گرفت و هتیب بن محمد را بر اهرم فرستاد بحرب محمد بن عبدالقح و صیق محمدا بگرفت و مالها و ستوران او زد و عمرو آورد. (تاریخ سیستان ۲۲۸ - ۲۴۰). باز موفق به موشور و نوافرستان عمرو را بر همه دار اسلام و دار الحکفر و فرمان داد که همه انار فرمان بویاید بود و هر چه از همه ترک و روم گشاید آورد تا شد و نامه اسد بن امین ابی الاصبح رسید که اکنون کار فارس و هرازم و عرب و شام و بس همه راست است. بحراستان باز یاید گشت و هلا با را بدان لشکر باید فرستاد تا فتوح همه باشد پس عمرو سرین احمد را بر باد و کرمان خبیث کرد و روز پنجشنبه جمه دور گذشته از جاده الاخر سال ۲۷۰ به سیستان آند آمد و روزی چند به بود روز دوشنبه دو روز گذشته از شبان سال ۲۷۰ بفرمان رفت و محمد بن عمرو را بر سیستان خبیث کرد و بهری شورانم را در شوال ۲۷۰ هجرت داد و بلان بن ازهر را به نشامور فرستاد و در گان نشامور نزد بلان شد و طاعت عمرو نمودند. (تاریخ سیستان ۲۴۰ - ۲۴۶). و اندر سال ۲۷۱ صاهد بن محمد بن محمد بن خلیف بد گری از عمرو را آغاز کرد و احمد بن عبدالعزیز را که سپاه سالار یعقوب بود کرمان و یازس نامزد کرد و عهد و منشور داد. نصر بن احمد چون این خبر بشنید از آن نارس سکرمان آمد و عمرو را آگاه کرد عمرو علی حسن دره را با سپاهی بسیاری بحرب فرستاد بابا احمد بن عبدالعزیز حرب کند و اعلی آنجا رسید حرب کرده بود و نصر گریه بود و کار احمد بن عبدالعزیز محکم شد و برادر او بگری بن عبدالعزیز تمامه فارس غنوت و ویران کرد و صاهد

بن محمد بر حجب احمد بن عبدالعزیز بن یازس آمد و پیش از او گرفت و احمد بن عبدالعزیز به سپاهان شد و بوظلحه بزینهار نزد عمرو آمد سیستان چون عمرو چنان دید بوظلحه را بر خراسان خلیف کرد و خود به یازس رفت و بسر خویش محمد بن عمرو را بر مقدمه فرستاد روز اول محرم سال ۲۷۲ چون صاهد بن محمد خبر عمرو بشنید ترک بن عباس را با هشاد هزار سوار بحرب عمرو فرستاد و خلف بن لیث از عمرو آذرده و پسر گاه خلیفه شده بود و خلیفه او را بنواخت و سالار دوهزار سواد کرد چون لشکرها فراهم رسیدند محمد بن عمرو بر مقدمه بود و عمرو از بس لشکر می آمد. خلف بن لیث را مهر رسم بچشید و ضوابط که بر سپاه عمرو و بس وی در دم سیستان شکست آورد پس سرهنگان سپاه را نیکوئی گفت و عمرو امیدوار کرد و مان داد تا با او یکی گشتند پس بر ترک بن عباس سپاهی که از آن امیر المؤمنین بودند شیخون کرد و همه سپاه او بکشتن و همان دستوران و ذرادخانه بگرفت و قرظ بن عباس بهزیست کرد و خلفند. (از تاریخ سیستان ص ۲۴۱ - ۲۴۴).

د عمرو یازس بگرفت و موفق بنمو نامه نوشت که مال پذیرفته بیاید فرستاد و بسر خود را سوی من فرست عمرو سه بیرون فرستاد سوی یرجان و محمد بن عمرو را بر مقدمه فرستاد و بوظلحه را بر اثر او و سابعان بسیار فوج از بس فوج چون موفق بشنید خود با صدو شصدهزار سوار بیرون شد. چون محمد خبر وی بشنید باز گشت و بوظلحه با سپاهی روزی که نزد موفق بر گشت چون بوظلحه و سپاه باز گشتند عمرو به کرمان شد و موفق بر اثر او بیامد و عمرو به بیابان کرمان رفت و محمد بن عمرو و پسر گشت و بروی آیدت یازده روز مانده از آمدن الاخری سال ۲۷۴ فرمان یافت و عمرو روز دوشنبه دوشب گذشته از حمدی الاخری سال ۲۷۴ به سیستان آمد و موفق نامه های تیکو نوشتن گرفت سوی عمرو و صلح شد دل موفق خدیب مصر و شام مشغول گشته بود و دانست که چون عمرو حلاف آشکار کرد ایشان خلاف آوردند. پس احمد بن ابی الاصبح را به رسولی فرستاد از کرمان سیستان نامه مسلمانان بر او مقاطعه کند. احمد بن ابی الاصبح روز آیدت هفت روز از صفر ۲۷۵ گذشته به سیستان اسیر آمد و عمرو او را کرامت کرد و بنواخت و کرمان و فارس و خراسان. جمه بار هزار هزار دره مقاطعه کرد و سیستان خود را با او بود و خلفت و لوا و عهد آورد بود او را داد و عهد بر رحمان بر خواند و عمرو و احمد بن ابی الاصبح را از بعد هزار درم بداد و به نیکوئی باز گردانید و موفق فرمان داد تا از

خبر و زین همه علامت و بطلان را بر بسر ها و در خانه ها و در خانه ها نوشتند و صبر یک چند به سیستان به بود سپس قصد فارس کرد. (از تاریخ سیستان ص ۲۴۶ - ۲۴۷). چون عمرو بیازس رسید علی بن لیث که بطلحه بم در بند بود حیلتی کرد و در ماه رمضان سال ۲۷۶ بگریخت و گروهی فراهم آورد و به سیستان ناخت و بدانجا حرب کردن نتوانست چه احمد بن شهسوار خلیف عمرو و از عمر بن یحیی بحرب او بیرون شدند پس راه خراسان گرفت و به رافع بن هر شه بیوست. چون موفق خبر یافت فرمان داد تا نام عمرو و از اهلام محو کردد به بغداد بشوال سال ۲۷۶ و عمرو را خبر نبود و هدیه ها فرستاد نزد موفق و چون خبر یافت او نیز نام موفق از خطبه بیگفتند. احمد بن عبدالعزیز از موفق دستوری خواست که بحرب عمرو رود و رخصت یافت و با لشکری ساخته و انبیره بیامد و چون دولشکر به بکد بگری رسیدند احمد بن عبدالعزیز بی هیچ حربی بهزیست باز گشت و عمرو تا بیضا از بی او شد و مردم بسیار را به و کلا و سلاح بگرفت. چون موفق به بغداد آمد و داستان هزیست احمد بن عبدالعزیز بشنید نافت گشت و بر آن شد که خود به شیراز آید لکن او را علنی صعب پیش آمد و بروز پنجشنبه هشت روز گذشته از سفر ۲۷۸ دو گشت.

(از تاریخ سیستان ۲۴۷ - ۲۴۹). منتقد پس از موفق بغلاقت رسید و اسامه بن اسحاق قاضی را بر سولی فرستاد سوی عمرو و صلح کرد باز و همه مراد های عمرو به عمل آورد و بیفرمود تا نام او بر همان جا بیا که بود بنوشتن دیوار دیگر او را بحربین خطبه کردند و خلفت و هدیه های بسیار و او فرستاد بولایت فارس و کرمان و خراسان و در ایستان و سیستان و کابل و شرمه بغداد و فرمان داد که بحرب رافع بن هر شه بیاید رفت و عمرو به پذیرفت و بسال ۲۷۹ از فارس باز گشت.

پس عمرو منصور بن محمد بن نصر طبری را بر او فرستاد و فرمان داد که علی بن حسین مردودتی را بر جای هست طلب کن. منصور از آن فرمان مدهانت کرد و عمرو بر او خشم گرفت. منصور بر آن شد که نزد عمرو بیاید و عمرو کسی فرستاد تا او را بیاورد و او بگریخت و نزد رافع بن هر شه رفت و رافع بدوقوی شد و از گریگان قصد بسامور کرد. (از تاریخ سیستان ص ۲۴۹ - ۲۵۰).

چون دولشکر بر اثر شده. و حربی صعب کردند رافع بهزیست بگریگان شد و عمرو تا اسیر این از بی از رفت و اپت و معطل دو بسر علی است که در ساء هر شه بودند اسیر شدند و عمرو آن دو را به نشامور

آورد و خلعت داد و بیکراهی نکرد و گفت
سوی پدر زومند بگفتند که ما پیش گزیم
همینجا باشیم و هر وقت که ما پیش گزیم
علی بن العسکری هم از رود فرجباد و علی
بگریخت و به بلخ شد و همرو در طلب رافع
قبضه مرد کرد و رافع به نسا شد و عمرو
چهاره و نامه نزد سرهنگان فرستاد که بطلب
او روید. رافع چون بدانست به بیابان
سرخس رفت و عمرو در پی او شد و او از
آنجا به طوس و از طوس به نسا پور رفت
و به نسا آمد و عمرو در پی او به نسا پور
رفت و این همه در ربیع الآخر سال ۲۸۳
رخ داد.

(از تاریخ سیستان ص ۲۵۱ - ۲۵۲).
پس رافع علامتها سپید کرد و خطبه بنام
محمد بن زید خواند و خطبه معتضد بگذاشت
آنگاه رافع قصد باز آمدن کرد که از عمرو سوی
زرد سر و همی آوردند و در سرسپاه و سرهنگان
فرستاد و جنگ بر پا شد و رافع هزیمت شد
و به بیابان خوارزم رفت و در آنجا غلامان وی
قصد قتل او کردند و او با ایشان جریب کرد
و غلامان کالا و پند وی بردند و بترکستان
شدند و رافع تنها بخوارزم آمد مردمان
بدانستند و محمد بن عمرو خوارزمی عامل
عمرو وی را به شوال سال ۲۸۳ نکشت
میس نزد عمرو آمد و عمرو او را خلعت
داد و بخوارزم فرستاد سپس خبر رسید
که اسماعیل احمد قصد سیستان دارد
عمرو محمد بن بشر را با سپاهی بسیار
فرستاد تا با اسماعیل حرب کنند. اسماعیل
مردی جنگی بود و همه سپاه او نیز چنان
بودند و روز و شب نماز و دعا می کردند و
فرآن می خواندند. پس اسماعیل نیز قصد
ایشان کرد و بیرونی سخت کردند و محمد بن
بشر کشته شد و همی بن شروین و گروهی
بسیار اسیر شدند و این در آخر شوال سال
۲۸۵ بود چون عمرو و غیر یافت بر این از گ
آمد و نامه معتضد نوشت و ولایت ماوراءالنهر
بخواست و گفت اگر مرا این شغل دعه علوی را
از طبرستان برکنم و اگر ندهد اجاز
اسماعیل احمد را کنم و عید الله بن مسیمان
را بزار درین باب نامه بنوشته چون عید الله
نامه خواند او دوست عمرو بود گفت چه
حاجت آن مهتر را بدین و من دانم که
امیر المؤمنین را خوش نیاید. سپس نامه
را بعتضد عرضه کرد و او لعن بر سر او
افکند آنگاه گفت عمرو و آنچه نکرده خواست
است نامه کن و چنین دانم که هلاک او در
این است و اسماعیل بن احمد را نامه توس
که ما دست تو را از آن عدل که داد
بودم کوتاه نگذاریم و السلام.

عید الله بن هبلیان ضرورتا پاسخ نوشت که
بایر المؤمنین آنچه بشنواسته اوستی تمام کرد
اما اهل آن بخوش نبودند و ولایت فرستاد
عمرو و چون نامه برید سپاه فراهم آورد
تا بحرب اسماعیل شود و علی بن حسین در
همرا بر مقدمه فرستاد و خود بگرگان بود
در این وقت خبر رسید که دو شاه هندی با
هم بجنگی گشتند و حامل او را از فرنین
بر انداختند و تنگ دل شد. از آنسو اسماعیل
بن احمد در ماوراءالنهر متاعی کرد که
عمرو بیامد که ایشانرا بگریزد و مردمان
را بکشد و مالها بقتل کند و زمان و
فرزندان را برده مردم چون این بشنیدند
هر چه اندر ماوراءالنهر مرد کاری بود بر
خاستند و بحرب عمر و آمدند و گفتند بروی
کشته شویم بهتر از آنکه اسیر گردیم.
عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ
و نبرد های بسیار کردند و اسماعیل گروهی
از سرهنگان عمرو را از وی بگریزاند و
ایشانرا از خدای تعالی بترسانید و گفت
ما مردمان غاری ایم و مالی نداریم و این
مرد دنیا طلب همی کند و ما آخرت از ما چه
خواهد. و روزی حریب صعب کردند بادی
در آمد چون صافه که روز شب گشت
و لشکر عمرو هزیمت کردند و عمرو حرب
همی کرد تا بگریختن عمرو در سه شنبه بگشت
نامه از ربیع الآخر سال ۲۸۷.

(از تاریخ سیستان ص ۳۵۲ - ۳۵۶).
چون عمرو امیر گشت مردمان با ظاهر بیعت
کردند پس نامه عمرو از سر فرستاد رسید که
شغل من به بیست بار هزار هزار درهم است
شد که مرا نگذارند و این مال نزد امیر -
المؤمنین فرستد و اسماعیل عمرو را در سرای
نهر بن احمد رود آورده بود چون نامه
بر رسید سرهنگان را حوس بیامد بدون
گذاشتن عمرو و زور می گذاشت تا نامه
دیگر از عمرو برسد که بیست بار هزار
هزار درم اکنون برده بار هزار هزار درم
راست شد باید که این چوله بفرستند و این
را حطری نیست. چون این نامه رسید
سرهنگان ظاهر و مقهورا گفتند که به هیچ
حال صلاح نیست که او خلاص باشد. سپس
ظاهر بر انداختند و مقرب را بر سیستان خیرت
کرد و خود به نسا مشغول گشت و سگاری
کار را بدست گرفت. سپس ظاهر و مقرب
حفظ من عمر القزاز را سوی عمرو فرستادند
و عمر فرستادن مال ببار زدند و گفتند که
احمد و محمد پسران شهقور و محمد بن
حیدان برادشاهی ما بگریزیدند. و فساد
در ولایات و حوزیه راه یافت و ما کار آن

مشغول بودیم. اکنون بنهت گزیم تا آنچه را
خواستی بفرستیم و محمد بن و عیفت سوزی
شعری فرستاد که این بیت ها از آنجمله
است.

گوشش بنده سبب از بخشش است
کار قضا بود و ترا عیب نیست
بود نبود از وقت ایزد است
بنده در مانده بیچاره کیست

اول مخلوق چه باشد زوال
کار جهان اول و آخر یکی است

قول خداوند بخوان فاستقم
معتقدی شو بر آن بر پایه است
و حفص او را صفت حال چنانکه رفته بود
باز گفت و عمرو چون این بیتها بخواند دل
از جهان بر گرفت.

(از تاریخ سیستان ص ۲۵۶ - ۲۶۰).

سپس نامه معتضد نزد اسماعیل بیامد و عمرو
را بطنیید و او اجازه نداشت. پس عمرو را
گفت مرا نیاست که تو بردست من گرفتار
شوی و چون گرفتار شوی نیاست آنجا
فرستم و نخواهم زوال دولت شما بردست
من باشد. اکنون فرمان او نگاهدارم و ترا
بر راه سیستان فرستم با سی سوار. چه
کن تا کسی بیاید و ترا بستاند تا مرا عدوی
باشد و از ایاتی نرسد پس او را به راه افشاس
خادم پسر ستادوسی روز در ده بیود و به یکس
در خراسان و میدان گفت که عمرو خود
هست. آخر ایام خادم گفت ای امر در
همه عالم کسی ترا خواستار نیست و گفت
من بر سر پادشاهان چون استاد بودم
بر سر کودکان چون کودکان از دست
استادها بیایند کی خواهند که باز آنجا بایند
شست. پس او را بیهاد برد. عمرو معتضد
را اشتری دو کوهان هدیه فرستاده بود
بنامند ماده بیلی بزرگ. آنروز عمرو را
پسر آن اشتر در پناه مردید و عبدالله بن
انحتر بدید و داست که آن اشتر را عمرو
فرستاده است پس این بیتها بگفت.

فعلک بانصتار عزاً و منعة
بروح و نهد و فی الجنوس امیرا
بیا هم با جمال و نم پدر او
علی جل منها بقاد اسیرا

باز معتضد او را بیسی خود برد و شواحت
و امیدها نیکو داد و قصد کرد که او را رها
مارد و گفت این مرد بزرگ است و کسی
چون او در دارالکفر فتوح نکرد. بدر -
الکعبه منصف را گفت که او را مایه گشت
که طمع همه جهان دارد و معتضد فرمود
عمرو را به جهان بگشاید و خود نیز فرمان

بافت روز چهارشنبه پنج روز گذشته از
چندی الاخر سال ۲۸۸ (۱)
(از تاریخ سیستان من ۲۶۰ - ۲۶۲)
سیرت عمرو .

صاحب تاریخ سیستان آورد اما چون یعقوب
برفت عمرو جهاد کرد تا پیشتری از آیین و
سیرت وی نگاه دارد و هزار زیاده و بائند
مسجد آدینه و متاره کرد چوپنها و میزهای
پایان و کار خود در دست او بسیار رفت و
قصه پیش داشت که بدان فرسید .

و او را همنی عالی بود چنانکه مردی او را
نمای دیباہ زربخت آورد بیست من بستگ
فرمود تا برسدند که او را اندرین چند
خرج شده است بیست و نه گنک دو هزار
دینار . او را بیست هزار دینار بداد و گفت
اگر این دیباہ یک قلام دهم دیگران بی
نسیب مانتند پس فرمود تا بر شاز غلامان
باز کردند و هر یکی را یازدهای بداد و عمرو
هیچ ضعف زانیاوردی و گفت بیهاندر شکم
گنجشکه باشد . اندر شکم گاو کرد آید
و گفت مرغ مرغ توان گرفتن و درم پدرم
گرد توان ساختن مردان را بر جان اسدالت
توان کردن و گفتی اگر پیر سر بار نکشد
راه برد .

(از تاریخ سیستان من ۲۶۸ - ۲۶۹)

ظاهرین محمد بن عمرو بن لیث :

چون عمرو بن لیث باادارت اقتاد ظاهر و
یعقوب دو پسر محمد بن لیث یا سرهنگان
بهرست بخراسان شدند و عمال خراسان
بهری فراهم آمدند و از آنجا سوی سیستان
رفتند . پس سیاه عمرو با ظاهر بیعت کردند .
و او احمد بن شهقور را وزارت داد و آنروز
که با ظاهر بیعت کردند اندر ازک چند گانه
بخزینه می رشت باز هزار دره دره بود
دون دینار و حواهر و خزانها پر بود و قلمه
اسپه و دیگر قلعهها گنج خانه و خزینه بود
و خانه و ملاح و سترون از شمار بیرون بود
و باع و عقار و مر کبان نیکورده هزار غلام
سرای بود دون بیرونی و ظاهر روز سهشنبه
سیزده روز مانده از چندی الاولی سال ۲۸۷
به سیستان در آمد و احمد بن شهقور نامه به
محمد و عبدالله بن سلیمان نوشت و حبر
اسارت عمرو بداد و سیاه ظاهر را عقب
کردند و سبکری بر ظاهر و سلیمان مستولی بود
و می خواست که احمد بن شهقور وزارت کند
و نامه که او می نوشت بهان می کرد و سر
انعام بر او تغییر کرد و دست وی از کار

ملك کوتاه ساخت و نمود در کار استقلال تمام
یافت (از تاریخ سیستان ۳۵۷ - ۳۶۰) و
در روز آدینه ده روز گذشته از محرم سال
۲۸۷ خطبه عمرو از همه منین ها بیفکنند
و ظاهر و یعقوب (برادر ظاهر) را از پس
خلیفه غلبه کردند و مکتفی را بیعت کردند
هم در آنروز که معتقد در گذشت و ظاهر
موم فارس کرد و بر مقدمه احمد بن محمد بن
لیث را با ده هزار سوار فرستاد و چون
غیر ظاهر بعلل شجره عیسی بن المونری
رسید از آنجا برقت و ظاهر با سیاه به شیراز
اندر شد و بنیست و مالها قسمت کرد .

پس نامه عبدالله بن محمد بن سلیمان بر دست
ابوالنجم بدر الصمد به ظاهر رسید که امیر
المؤمنین همی خواهد که فارس خاص خویش
دادد مبدرا و موزانه را و این ولایتها بشو
داده است و تو را واجب نکند که این مایه
از او دریغ داری چون نامه رسید و بشو بدر
شیراز فرود آمد کس ها همی شدند و همی
آمدند آخر بشو گفت تو این فرمان نگاهدار
تا خلائی باشد که او اکنون تازه بغلاف
نشسته است و من چون باز گردم بگویم تا
فارس نیز بشو ازانی دارند و ظاهر به کرمان
و مکران و سیستان و خراسان فرستاد و
بدر صلح باز گشت در شوال ۲۸۹ چون
بدر از فارس برقت ظاهر بفارس شد و رسول
فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست و
مکتفی عهد فرستاد و فارس بدواد و ظاهر
لیث بن علی را به بر جان فرستاد و به نواسی
فارس حامل روان داشت و خود به لاهور مشغول
شد و کار همه بر سبکری قرار گرفت . سپس
ظاهر شب یکشنبه فرقه رجب سال ۲۹۱
به سیستان آمد و هیچکس را یاد نداد و روز
و شب به شراف و لاهور پرداخت نه مشایخ را
بارداری و نه لشکری را و استران و کیوتر
دوست داشی همه روز آن جمع کردی و
بهان نگاه کردی و محمد بن خلفه بن ابدرا
بخواند و بر همه سرهنگان مهتر کرد و
یعقوب برادر ظاهر نیز یکساعت بی محمد خلف
صرت کردی و خواهر خویش را سلزنی به
محمد خلف داد و سبکری را این خوش
بیامد (از تاریخ سیستان من ۳۷۲ - ۳۷۵)
ظاهر روز یکشنبه هشت روز مانده از
ذوالحجه سال ۲۹۱ به دست رفت و یعقوب
را بر سیستان خلیفت کرد و دو برادر این
اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و دهت باک
بیداشتند و می است که این ملک بشود
و اغای مای بد می اندر و ایشان بر ما بودند

و مالها بیهوده صرف می کردند پس مالها
کمتر شد و بهلها ضعیف گشت و مؤنان
بسیار غده و دولت باخر رسید و ظاهر باز
هیچکس چیزی نماندی و گشتی ظلم و جور
پراگندم تا آنچه هست بکار برم که جهان
بر گنم است اما تغییر کردی اندر انقادات
و در عطیات اسراف کردی و پره و مرغ را
حلوائ بسیار بر خوان نهادی . چنانکه
کس از حشم نتوانستی خود دقاها گردان
مطبخ بیلزاد بردندی و بطرح فروختندی .
تا آن مه مالها و گنجها بر این جنبه شد
و استران بسیار داشتی و همه را بیخ آب دادی
و هر چه مردمان بخرد بود از وی دوزی
چستند . و مانی یکبار سلام دقتندی و بی
خردان روز و شب شکم خود پر ساختندی .
یک چند برین جمله به دست بود سپس به سیستان
شعبان ۲۹۱ به دست رفت بر روز سهشنبه ده روز مانده
از ربیع الاول سال ۲۹۲ و یعقوب از پس وی
به دست شد و سیستان خانی کردند و سبکری
هیچ فرستاد و دخل از سوی او منقطع شد
سپس ظاهر و یعقوب به سیستان آمدند و
ظاهر بروز شنبه نیمی از ماه ربیع الاخر
سال ۲۹۲ دره محمد فارس کرد و یعقوب
را بر سیستان خلیفت ساخت . یعقوب چندی
بی بود باز روز شنبه هشت روز مانده از
ربیع الاخر سال ۲۹۲ قصد رخد کرد و
محمد بن خلف بن لیث را بر سیستان خلیفت
نمود و محمد مرتی کلری و باخر تمام بود و
از آنچه میراث فسیگن همی بود چون کار
بست گرفت فریقین را بناخت .
چون ظاهر بفارس برسد سبکری را آمدن
وی بفارس خوش نیامد و ترسید که او را
هزل کنند . پس احمد بن محمد بن لیث را
بندری او فرستاد و گفت تو اکنون بیامدی
و اولیا و سرهنگان سیاه و امم المؤمنین به
بنیاد اندر تو طمها کنند و اینجا چندان
مال نیست که این کارها کفایت کنند و گفت
که جهاد باید کرد تا باز گردد تامل مال
بفرستم .
احمد نزد ظاهر شد و این سخنان بگفت .
ظاهر پنداشت که نصیحت میکند بپذیرفت
و سوی سیستان باز گشت و روز پنجشنبه
دوازده روز گذشته از رمضان ۲۸۲
(ذی القعدة ۲۹۲) و بیاری و نشاط و صرف
مال برداخت و بگردان سیاه از عاقبت
رسیدند و بدانستند که پادشاهی ماند با
کیوتر بزی و روز و شب به شراف خواری
برداختن .

(۱) در گذشته شدن عمرو و اشلاقی است . سنی گویند محمد در مرض مرگش چون از سخن انبیا صافی خرمی را بخواست و بگفت
بر حشم نهاد و دست دیگر بر گردن یعنی سید الکحیم را گویا ناید برید چه عمرو و یکچشم بود . صافی این کار را نکرد چه میدانست
معتقد همی دم خواهد مرد و چون مکتفی به بغداد رسید از وزیر فاسم بن عبدالله حال عمرو پرسید و وزیر گفت زنده است مکتفی را
خوش آمد چه در او را هدیه ها فرستاد بود . آنگاه که مکتفی بری اقامت داشت . اما وزیر را زنده بودن او خوش نمی آمد و
در ساعت کس فرستاد او را در زندان بگشتند . احسان تاریخ سیستان من ۳۶۳ به نقل از ابن اثیر) و نیز گویند در هنگام مرگ خلیفه
از وی قفلت کردند و او در زندان از گرمگی ببرد . و آنچه در این کتاب از خبر بدر انکیر نوشته است گویا مأخذی ندارد و بتدایر
فاسم بن عبدالله شبیه است و بدر نیز بدمیسه وی نقل رسیده (از حاشیه تاریخ سیستان من ۳۶۳) .

وزارت ظاهر داشت و سرانجام جلالت آورد و
 و با او جریب کرد و سبکری صلح مکران را
 به لیب داد و میره و سلاح بیرو فرستاد چون
 آنجا بشد بیسی بن مدائن مال سه ساله و هدیه
 ها و مال بسیار بنام آورد و او را باز گردانید
 و گفت اینجا جای ننگ است و ننگ اینجا
 بودن قحط خیزد من خود مال همی دهم
 هر چند بیاید . لیب باز گشت و بیعرفت شد
 سبکری بیعرفت شد و گفت مکران بیست
 عیسی بن مدائن نباید گذاشت و بی مان باز
 نباید گشت و گفت دیگر بار مکران بیاید
 شد . سپس لیب یا سبکری بیارس شدند و سر
 را آنجا بیگذاشت و باز بیعرفت شد و تا
 ذوالحجه سال ۲۹۵ آنجا بود و از آنجا
 بهیم شد و فورچه و منصور بن جردین را
 بگرفت و مال ایشان بست و منصور را بگشت
 و سپهریان شد و عبد الله بن بحر را بگشت و
 مال او برگرفت و شیر به سبکری رسید
 سپاه بحر لیب فرستاد و بروز حریف فورچه
 بگریخت و نزد سبکری شد و سرانجام لیب
 با آنکه مردم و با مال بسیار در محرم سال
 ۲۹۵ هجری «ه» آمد و ظاهر را خیر دادند
 اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان و علو بن
 حسن در همی واحد بن سی و دیگر سرهنگار
 با او بودند و همچنان تا بقوه آمد و ایالت بن
 علی سده پنجاه مرد بود و چنان نمود که
 یامن سپاه بسیار است و نامه میان ایشان
 پیوسته گشت و لیب چنان می بود که من
 نزد تو آیم بخدمت و اندر سر مال میفرستاد
 و سرهنگان ظاهر را بیعرفت و ظاهر را حریف
 نبود پس لیب از دیه «ه» بر خندید سیستان آمد
 روز دوشنبه هشت روز مانده از سفر سال
 ۲۹۶ و بکسر بکوشک میثومی رفت و
 به قلوب برادر ظاهر در کوشک بود کسان
 یعقوب ساز بام ستور گاه لیب را کلوخی بر سر
 زدند و او سر شکسته باز گشت و از در
 شارسن که نو کرده اند بدر فارس بر شد
 و بسجده آید شد و آنجا فرود آمد و فرمود
 تاردهن شارسن پیش کردند و او و یوزان
 سعادت رنجه و ضعیف و در مانده گشته بودند
 که از «ه» بشی آمد نمود و دیگر روز تا
 نماز پیشین «ه» و مردمان شارسن او را باری
 کردند و ظاهر خیر یافت و او را فراسید
 و بیارمن شارسن فرو گرفت و یعقوب را سر
 طعام فرستاد و احد بن سسی را بخد فارس و
 مازن محمد را بدر گز گوی و ظلی بن حسن
 در همی را بلزبک . غنی لیب متعجبها بر
 باره نهاد و بر کار که دو ظاهر سوی سبکری
 نامه کرد که مدد فرستد و او عبدالله بن محمد
 قنار و فورچه بن حسن را ماسپاهی فرستاد
 و حریف آغاز شد و ظاهر را در روز پنجشنبه از
 دره بقات همی شد و سبکری او را اندکی
 مال فرستاد پس مردمان یابند تل بگی
 کردند که او درج و خواهر بسیار داشت و

عبد الله بن بحر را بگشت و سبکری لیب را
 آخر ظاهر و یعقوب را خندان گرفت و سر
 در از سوی در تمام از شهر بیرون شدند
 و سر کوبه و بازار در طعام بسوختند و به
 کر گوی رفتند و از آنجا به «ه» آمدند
 تا نزد سبکری روند .
 (از تاریخ سیستان من ۲۸۱ - ۲۸۴)
 و چون ظاهر و یعقوب قصد سبکری کردند
 خود چه این افسان نامه و جازه به ظاهر فرستاد
 و او را سوگند داد که نزد سبکری نرود
 که او همی خواهد که او را بند کند و فرود
 خلیفه فرستد . یعقوب بدانست و بر آن شد
 که یوا سبکری حریف کند . سبکری سرهنگان
 او را بگریخت و سر انجام یعقوب و ظاهر را
 بگرفت و بند نهاد و بغداد فرستاد و خیر
 به سیستان رسید و مردمان خشک شدند و
 تا سب خوروند و لیب بگریست و گفت قضا
 را نتوان دیگرگون ساخت . ایزد تملی
 دادند که من اندرین بی گناهم . پس من
 اعصاب نگرند و خویشن عرضه کردم
 تپند بر رفتند پس محمد و حنیف حجزی این
 ایضا بگفت
 ملکیتی بود همه بی قبلی
 هر دو بر آن ملک شده بود اس
 از خدمت تا بعد چین و ترک
 از حد ننگ تا بعد روم و گاس
 در آن ننگ گشت و شد ملک
 زرد زده شد ز نعمت صاحب
 دولت یعقوب در قضا برفت
 ماند یعقوب به شب رحواس
 عمر و سر رفت و زومانه باز
 مذهب رویاه به تسل و نواس
 ای غما که رشادی گذشت
 بود دلم دایم از این بره اس
 هر چه بگردیم بخواهیم دید
 سود ندارد ز قضا احتواس
 باسی شدند ساس آنکه هم
 در آن همه ساس گشتند باسی
 دور فلک گردن (گردان) چون آسیا
 لا حرم این اس (آسی) همه کرد آس
 ملک ابهرن نکرد استباب
 بود ز ظلمت ننگه اقباس
 عهد وحد یعقوب باید همی
 تا که رنجه بدر آید ایاس
 (از تاریخ سیستان من ۲۸۵ - ۲۸۷)
 در ۲۹۰ هجری در کوشک آمد ظاهر بدار ۲۹۰
 ولایت سیستان یافت و چون از اداره آن
 ناتوان بود بعضی از لشکان وی را بفرستادند
 و اسیر گشت و سال ۲۹۷ و را «ه» بغداد
 بردند و مقنن او را عمرل و حسن کرد سنس
 سال ۲۱۰ او را خلعت داد و در مدائن
 بود تا در گذشت (الاهلا) در کالی ص ۴۴۵
قیس بن علی
 وی یک چند با سبکری بود و امن سبکری

لیس از سیستان و سرانجام جلالت آورد و
 و با او جریب کرد و سبکری صلح مکران را
 به لیب داد و میره و سلاح بیرو فرستاد چون
 آنجا بشد بیسی بن مدائن مال سه ساله و هدیه
 ها و مال بسیار بنام آورد و او را باز گردانید
 و گفت اینجا جای ننگ است و ننگ اینجا
 بودن قحط خیزد من خود مال همی دهم
 هر چند بیاید . لیب باز گشت و بیعرفت شد
 سبکری بیعرفت شد و گفت مکران بیست
 عیسی بن مدائن نباید گذاشت و بی مان باز
 نباید گشت و گفت دیگر بار مکران بیاید
 شد . سپس لیب یا سبکری بیارس شدند و سر
 را آنجا بیگذاشت و باز بیعرفت شد و تا
 ذوالحجه سال ۲۹۵ آنجا بود و از آنجا
 بهیم شد و فورچه و منصور بن جردین را
 بگرفت و مال ایشان بست و منصور را بگشت
 و سپهریان شد و عبد الله بن بحر را بگشت و
 مال او برگرفت و شیر به سبکری رسید
 سپاه بحر لیب فرستاد و بروز حریف فورچه
 بگریخت و نزد سبکری شد و سرانجام لیب
 با آنکه مردم و با مال بسیار در محرم سال
 ۲۹۵ هجری «ه» آمد و ظاهر را خیر دادند
 اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان و علو بن
 حسن در همی واحد بن سی و دیگر سرهنگار
 با او بودند و همچنان تا بقوه آمد و ایالت بن
 علی سده پنجاه مرد بود و چنان نمود که
 یامن سپاه بسیار است و نامه میان ایشان
 پیوسته گشت و لیب چنان می بود که من
 نزد تو آیم بخدمت و اندر سر مال میفرستاد
 و سرهنگان ظاهر را بیعرفت و ظاهر را حریف
 نبود پس لیب از دیه «ه» بر خندید سیستان آمد
 روز دوشنبه هشت روز مانده از سفر سال
 ۲۹۶ و بکسر بکوشک میثومی رفت و
 به قلوب برادر ظاهر در کوشک بود کسان
 یعقوب ساز بام ستور گاه لیب را کلوخی بر سر
 زدند و او سر شکسته باز گشت و از در
 شارسن که نو کرده اند بدر فارس بر شد
 و بسجده آید شد و آنجا فرود آمد و فرمود
 تاردهن شارسن پیش کردند و او و یوزان
 سعادت رنجه و ضعیف و در مانده گشته بودند
 که از «ه» بشی آمد نمود و دیگر روز تا
 نماز پیشین «ه» و مردمان شارسن او را باری
 کردند و ظاهر خیر یافت و او را فراسید
 و بیارمن شارسن فرو گرفت و یعقوب را سر
 طعام فرستاد و احد بن سسی را بخد فارس و
 مازن محمد را بدر گز گوی و ظلی بن حسن
 در همی را بلزبک . غنی لیب متعجبها بر
 باره نهاد و بر کار که دو ظاهر سوی سبکری
 نامه کرد که مدد فرستد و او عبدالله بن محمد
 قنار و فورچه بن حسن را ماسپاهی فرستاد
 و حریف آغاز شد و ظاهر را در روز پنجشنبه از
 دره بقات همی شد و سبکری او را اندکی
 مال فرستاد پس مردمان یابند تل بگی
 کردند که او درج و خواهر بسیار داشت و

مرحمان ریش با مردم ایشان یکی شدند و از رحمت و لشکر کسی را ازین بر ظاهر نماند. و ظاهر را این حدیثها معلوم شد پس بر علی بن حسن درهمی اشارت کرد که با لیب صلح کنیم و او را عمل بدستور خودیم و سرانجام کار بر این قرار گرفت. لکن چون آنکه ظاهر بیام فرستاد لیب به دست نرفت و ظاهر را معلوم افتاد که مردمان بایست یکی شده اند پس با برادر خود از سیستان برت. و چون ایشان بر نرفتند لیب از شازستان بیرون آمد و خانهای ایشان غارت کرد و آن روز او را شیر نباد نام کردند که لیب سرخ پوشیده بود و کل سیستان بر لیب راست شد و خرابی ظاهر بگریخت و بر حرم او فحری فرمود و خود بروز پنج شنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال ۲۹۶ بفرس میفرمود اندر پشست و روز آدینه او را غلبه کردند به سیستان (تاریخ سیستان ص ۲۸۴، ۲۸۵). و چون خبر بزدلستان رسید اضطراب افتاد و مردم گفتند ما بر عهد طاهریم و مخالفان او را فرمان نبریم و چون سبکی ظاهر و بقوب برادر وی را بد نهاد و به بغداد فرستاد بود. لیب عمل برادر خود را بزدلستان فرستاد تا غالب برادر سبکی را بچنگ آرد و او غالب را بگریخت و بد کرد و به سیستان نزد لیب فرستاد سپس لیب بروز چهار شنبه نیمه جمادی الاخر سال ۲۹۷ در پی سبکی بغارس شد با هفت هزار سپاه و محمد بن علی برادر خود را بر سیستان خلیفت کرد و بهیم رفت و یازده روز بهیم بود و از آنجا بر سر سبکی رفت و روز شنبه هفت روز گذشته از شبان بر ابراهیم التادنه و روز دوشنبه عرب کردند و سبکی را زیست شد و لیب روز یکشنبه سیزده روز گذشته از زمان باصطخر در آمد و سبکی بروز دوشنبه نه روز گذشته از رمضان سال ۲۹۷ هزیمت گرفت و لیب روز یکشنبه سیزده روز از رمضان گذشته به باصطخر در آمد و از آنجا به شیراز شد. پنج روز مانده از رمضان و دیوان نهاد و مالها و خراج جیابت کرد. سپس نامه بوذر مقدم علی بن محمد القرات فرستاد که من بطلب ولایت نیامده ام. بلکه سبکی را خواهم وزیر یا سخندان سبکی بنده شمامت. اما ولایت سلطان خراب کردن نباید اینروز شنبه شش روز گذشته از شوال برت و محمد زهر را آنجا خلیفت کرد. سپس سبکی یا مونس خادم که با سپاهی بزرگ از آن مقتدر آنجا بود یکی شد و بدر آنجا رسیدن بود نامه مقتدر و رسید که بشیراز رو. لیب شمامت. احمد سن را بسند محمد زهر فرستاد و نه میان لیب و مونس پیوسته گشت و بدر با صلح شد و محمد بن زهر عرب او شد و یک روز مانده از

ذوالقعدة هزیمت رفت سپس لیب و مونس صلح کردند اما سبکی را خوش نیامد و گفت من بنس خود حروب کنم و از شما یاری نخواهم چون لیب خیر محمد بن زهر بشنید بر رهی تنگ و درشت میان کوهها باز گشت و سپاه او را در جبهای بسیار رسید و عبدالله بن محمد القاتل با سپاهی تنگ و یوق و طبل بسیار بر پی ایشان آمد و یازدن ملی از پناک آن بوفیا و طلیها همی بگریختند و گفتند سپاه بسیار است. و مونس یامد و سبکی بر مقدمه او روز یک شنبه فرم صرم سال ۲۹۸ برابر شنبه و جنگی سخت کردند و زهر دو گروه بسیاری کشته شد و یازدن لیب هزیمت کردند و او بر جای پماند و بسیار کس بکشت تا هیچ سلاح بدست نماند و اسیر ماند علی بن حمویه او را و سرهنگی چند از سپاه او را بگریخت وینه او غارت کردند و معطل بر آمد وی با فوجی سپاه به نشاپور افتاد و لیب را بپنداد بردند و آنجا محبوس ماند. (تاریخ سیستان ص ۲۸۲ - ۲۸۹ و مجموع به (الاعلام زرکلی ص ۸۲۳) شود.

محمد بن علی بن لیب و مکنی بابی علی
چون خبر گرفتاری لیب بن علی به سیستان رسید، محمد بن لیب مردم سیستان را بفرمود و گفت قضا کار کرد اکنون شما چه مویا بینید. پس مردمان بر او اتفاق کردند و بروز یکشنبه غره صرم سال ۲۹۸ با او بیعت کردند و این محمد مردی کافی و واقعی و سخی بود چنانکه می گفته بود حاتم دوفله سمولار بن عاد و شجاعت عمرو بن معبکرب در اوست. چون با محمد بیعت کردند او خزانه های برادر بر گرفت و روزی سپاه همی داد و همی بخشید و کار بر او راست شد چنانکه شاعر گفته است:

الا ان الامرا با علی
علا قلا الی اعلى السماء
هو الملك اللی بچی العالی
یا قناه العداة وبالسخاء
نقد بدالاته بحدود کف

کما فوق البرية با نهانه
پس معدل کرمان را غارت کرد و پامالی بزرگ بود برادر شد و برادر او را بنواخت و باز فتنه کشید کرد که مگر او طمع ولایت کند پس ویرا بند بر نهاد و به ادرک فرستاد و موکل بر او کرد و هر روز آنچه بایست علی فرستاد و بدین و معطلان و کبیرکان و غلامان بود او فرستاد و گفت تو خوش خود زمین چنین کردم ناخنه بخیزد که اکنون ما ماندهیم. باید که در بگریختی پیدا آید پس به سیستان دست و کابل و عزاب طلیه بند محمد بن علی من لیب گریخت. و چون لیب را بدیدند بر دانه مقتدر نامه با محمد بن

اسماعیل بن احمد صاحب ماوراءالنهر نوشت و عهد سیستان بدو فرستاد و فرمان داد که سپاه سیستان فرست. احمد بن اسماعیل حسین بن علی مرزودی را سپاه سالاری فرستاد و خواهر زاده خویش را با فوجی سپاه همراه او کرد و محمد بن علی بن لیب تجریت کرده بود و حسین بن علی سپاهی آراسته همراه داشت. محمد بن علی سپاه بسطرج جمع کرد و سوار زیاده و ششرو و متالی و احمد بن محمد عمر و را که بنا گفتندی بر شهر خلیفت کرد و بروز شنبه یازده روز مانده از جمادی الاخر سال ۲۹۸ دو سپاه دیدار کردند و جنگها در گرفت. پس روز پنجشنبه سه روز گذشته از وجب یازدن حسین بن علی تو انداختن آغاز کرده. آن روز مردم حشری هزیمت کردند و لشکران چون هزیمت دیدند راندن گرفتند و محمد بن علی روز آدینه در شهر آمد و مردمان را تدبیر کرد که چه باید کرد آخر بر آن نهادند که برادر را بیرون باید گذاشت تا دست تو بدو قوی باشد. محمد برادر را آزاد کرد و بسیار نیکوئی گفت و کرد. برادر او را گفت تو قصبه نگاه دارد تا من شازستان را نگاه دارم. برادر گفت بنگاه است و فرود آمد که قصبه نگاه دارد معطل بن علی اندر ساعت طبل بدو درهای شازستان فرو گرفت و بر برادر خلاف پیدا کرد. چون چنین شد محمد دانست که جنگ کردن در دوسوی تواند. پس روز هفتم شهر بنگاه داشت و پوره کش به بست شد. و در پست بر مردم جور و ستم آغاز کرد و بکشت و نجات برد و مردم را عتابهای گوناگون کرد ب خاطر ستمن مال و مردم از جور او بگوشه آمدند و انتظار رسیدن احمد بن اسماعیل و سپاه خراسان می بردند. از آنسو احمد بن اسماعیل از هری بسوی سیستان می رفت چون به فراسید خیریت بشنید راه بگردانید و به بست شد و فوجی سوار را بطرف محمد بن علی فرستاد و سپاهیان ویرا به رخد بگریختند و بد کردند و به بست آوردند و احمد او را با خود به هری برد و نامه مقتدر با احمد رسید که محمد بن علی را فرست و او ویرا به بغداد فرستاد (از تاریخ سیستان ص ۲۸۹ - ۲۹۴) و با گرفتاری محمد ولایت سیستان از آل منصور منقطع گشت و غلبه بر آل سامان خوانند.

معدل بن علی بن لیب :
چون معدل خلاف بر برادر آشکار کرد به سیستان حصار گرفت و حسین بن علی مرد رودی بروز شنبه دو یازده روز گذشته از وجب ۲۹۸ بدر کرکوی فرود آمد. چون خبر رسیدن احمد بن اسماعیل و دستگیری محمد بن علی بر رسید. معدل دل تنگ شد و صلح پیش آورد و کبیر بن احمد بن شهفور

و مشایخ شهر راجع میان اوزی و ایشانی
 صلح فرو نهادند و سوگند خانی مقلطه در
 میان کردند و منزل از شاه سلطان فرود آمد
 پس روز آذربایجان در ذوالحجه سال ۲۹۰
 مسعود پادشاه سبکتگین به نشست و احمد
 بن اسماعیل از دست برفت و به سنجان نیامد
 و نامه فرود حسین بن علی مرو رودی فرستاد
 که باز گردد و منزل بن علی را با خود به
 مرعی بیازد. پس احمد بن اسماعیل معترفا
 از مرعی به بخاری فرستاد و کشته او را
 بیستگانی کرد و او را خانه هرمان سه هزار
 درم فرمود (از تاریخ سیستان ص ۲۹۱-
 ۲۹۴).

پس از استیلای ساسانیان صفاریان نامدنی
 بر ادعای حکومت سیستان باقی بودند
 و بعضی نیز چون عمرو بن یعقوب بن محمد بن
 عمرو بن لیث مکنی یابی حفس و احمد بن
 محمد بن خلف بن لیث مکنی یابی بیختر
 و خلف بن احمد و ظاهر بن خلف چندی
 بدین مقام رسیده برای اطلاع از ترجمه
 آنان رجوع بذیل اسامی هر یک در این
 ذلت نامه شود.

برای اطلاع ميسوط از احوال صفاریان به
 تاریخ گریبه، روضه الصفا، تاریخ یعقوبی
 کامل این اثر، تاریخ طبری چاپ خوبه ج ۳
 ص ۱۰۰ تا ۱۹۲، مسعودی چاپ پاریس
 ج ۸ ص ۴ به بعد و قیام الاعین ج ۱
 تهران ج ۳ ص ۴۲۳ تولد که (۶) طرحی
 از تاریخ مشرق ص ۱۸۶ به بعد سر گذشت
 صفاریان تالیف پارتل (۷) ج ۱ ص ۱۲۱ به
 بعد، لنگه (۳) در مجله انجمن شرق شناسان
 ج ۱ ص ۱۶۲ مقاله (T. W. Halig)
 در دائرة المعارف اسلامی قاموس الاعلام
 ترکی رجوع شود.

صفاریت . [ص ۱] [ع ۱] چ صفریت
 [ص ۱] رجوع به صفریت شود .

صفاریه . [ص ۱] [ع ۱] دهی از دهستان
 مهران بخش کبودر اهنکه شهرستان کبودر
 اهنکه ۴۴ هزار گزی شمال باختری قصبه کبودر
 اهنکه ۷ هزار گزی شمال خاوری
 خبر ازخی - تپه ماهور - سردسیر - دارای
 ۳۵۰ سکنه آب از رودخانه گزل آبنااله
 محصول گلان دیم جزئی انگور کینبات -
 شعل اعانی زراعت و گاو ناری - صنایع
 دمنی زنان قالی بافی - راه مارو - تابستان
 از شهر ازخی انومین می توان برد .
 (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵)

صفاریه . [ص ۱] [ع ۱] مرغی است
 از اواع هصافیه یا همان صافراست (متنهی)
 (الادب) - بشر [ت ب ک ش] . (متنهی -
 (الادب) - اصغ . (متنهی (الادب) - بیجندک

زرد . (متنهی (الاسماء) . چکاوک زرد . زرد
 چو . زردک .
صفاریه . [ص ۱] [ع ۱] رجوع
 به صفاریان شود .
صفارین . [ص ۱] [ع ۱] (مع ل مرکب)
 صلا زدن ، خوش باش زدن ، خوش باد
 زدن .

دامنی بر آتش گل چون مینا باید زدن
 سپهرشنان گلستانرا مفا باید زدن .
 میرزا رضی دانش . (بتقل آنتهراج) .
صفاسیر . [ص ۱] [ع ۱] (م) قدیم آن
 آشونده محله) دهی از دهستان حومه بخش
 رامسر شهرستان شهسوار ۳ هزار گزی
 شمال باختری رامسر - کنار شومه رامسر
 به رودسر دشت متصل بر طوب مالارباچی
 سکنه ۹۴۰ - آب از رودخانه صفا رود -
 محصول : برنج - مرکبات - چای - شغل
 زراعت - اداره دارائی - آبنا پیله و چای
 در این آبادی است .

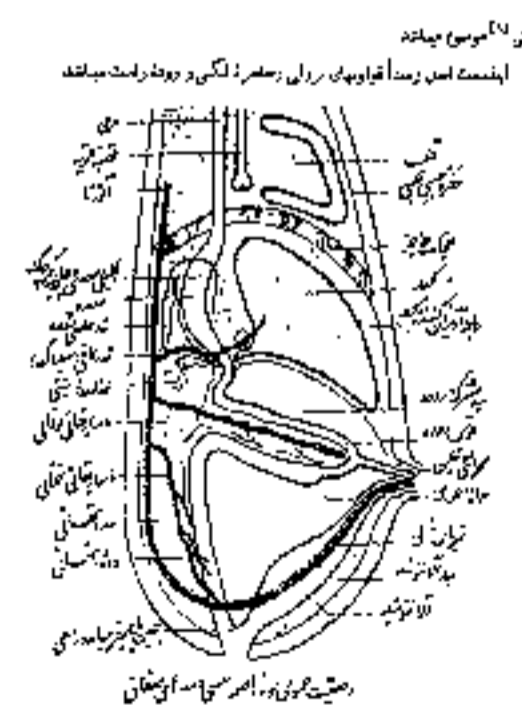
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .
صفاصف . [ص ۱] [ع ۱] (م مرکب) صفهای
 پشت هم ، صفها بدبال هم ، صف در صف -
 رجوع به صف وصف اندر صف شود .
صفاصفه . [ص ۱] [ع ۱] چ صفاصف
 [ص ۱] [ع ۱] (معجم البلدان) . رجوع به صفاصف
 شود .

صفاصفه . [ص ۱] [ع ۱] (م) وادی است
 جانب فرودین فانکن . (معجم البلدان) .
صفاقیح . [ص ۱] [ع ۱] چ صفاق [ص ۱]
 ف [ص ۱] است (متنهی (الادب) . رجوع بدان
 لغت شود .

صفاقیق . [ص ۱] [ع ۱] موضعی است در
 شهر شرافه . (معجم البلدان) .

صفاق . [ص ۱] [ع ۱] پوست تنگه زیر
 پوست که بروی موی روید یا پوستی که
 زود معاراً گرفته با همه پوست شکم . (متنهی -
 (الادب) . پوستی که بر گرد زوده ها و احشا
 باشد و این پیک پرده است از سه پرده شکم .
 (عبات اللغات) . پوست اندرون شکم . (متنهی -
 (الاسماء) . پوست درونی شکم . نوعی از
 شش است لیکن قوی تر از شفا (ذخیره
 خواری (مشاهی) . واصل صفاق از سوی بالا
 از حیجاب رسته است و گرد همه زنده و در
 شکم گسترده است و از سوی زیر اندرون
 مثانه آمده است ... (ذخیره خواری (مشاهی) .
 یاربطون (۱) (پیر الجواهر) .
 صفاق (۲) پرده ایست سلولی که متضم
 باعضای داخل بطن و لگن می باشد . این
 اعضاء عبارتند از قسمت از دستگاه هاضمه
 که در پایین حیجاب حاجر است و عضای
 از اعضای دستگاه ادراری تناسلی .

پرده صفاق از دو ورق تشکیل شده است
 یکی ورق جانبی جداری (۶) با صفاق جانبی
 (۷) که سطح داخلی جدار بطن و لگن
 را می پوشاند دیگری ورق احشائی (۸)
 یا صفاق احشائی (۹) که احتیاء داخل
 بطن و لگن را مفروش می سازد .
 دو ورق احشائی و جداری بنوسط چینهایی
 بیکدیگر متصل می باشند و بین آنها فضائی
 مجازی موجود است بنام فضای صفاقی (۱۰) .
 این چیزها حاوی عروق و اعصابی است
 که از جدار بطن و لگن شروع شده و با حشا
 متوجه می گردند و خود نیز از دو ورق
 تشکیل شده اند . چینهای صفاقی نسبت به وضعی



(۱) Nöfdeke. (۲) Barchoid. (۳) Lang. (۴) Péritoine. (۵) Péritaine.
 (۶) Feuillet pariétal. (۷) Péritoine, Pariétal (۸) Feuillet vis céral (۹) Péritoine viscéral.
 (۱۰) Cavité péritonéale.

که دارند با ساسمی مختلف معروف اند بدین شرح :

۱ - بند (۱) چین صفافی است که جدار را بقستی از لوله حاضه متصل مینماید . بند از دو ورق تشکیل شده و در ضخامت آن عروق و اعصاب قرار دارند . بند های مربوط عبارتند از :

- بند معده (۲) ، بند دوازدهه (۳) ، بند روده ، (۴) بند فولون (۵) بعضی از چین های صفافی اعضای تناسلی را نیز بند می نامند مثل بند تخمدان .
- ۲- رباط (۶) چین های صفافی می باشند که بین جدار و اعضای که جزو لوله حاضه نیست قرار دارند مثل رباط پهن (۷) که زردان را بجدار مربوط میسازد .
- ۳ - چادرینه (۸) چین صفافی است که در عضو داخل پهن (از دستگاه گوارش) را بیکدیگر مربوط میسازد مانند چادرینه کوچک (۹) یا چادرینه معده کبلی (۱۰) .
- ۴ - تیفه (۱۱) بانام (۱۲) در بعضی مواقع دو یا چند ورق صفافی که در مجاورت یکدیگر قرار گرفته اند بهم متصل شده تیفه واحدی را تشکیل می دهند . عده ای از آنها با ساسی از یکدیگر جدا می شوند ولی برخی کاملاً بهم چسبیده و غیر قابل تفکیک می باشند (کالبد شناسی توصیفی کتاب هضم دستگاه گوارش شماره ۲۲۲ از انتشارات دانشگاه تهران ص ۱۰۰ - ۱۰۱ .

صفافی صفافی است مصلی که جدران پهن را مفروش کرده (صفافی جدار) و تقریباً تمام اعضای محتوی در جوف پهن احاطه نموده است (صفافی حشوی) و مانند سایر اغنیه مصلیه کبسه بدون تیفه است که تمام آن اعضا را پوشانیده بدون آنکه در حوف آن واقع شوند . پس دارای سطح مصلی است که اتصال آن بواسطه نسج حجروست که بر حسب مواضع تکلف آن تفاوت میکند و سطح آزادی که املس و نارس خود است . برای سهولت در تحقیق ایرغشاه بهر اینست که از يك نقطه شروع کرده آنرا تعاقب نموده تمام اجزای را که مستور کرده بیا نموده آخر پهن نقطه اولی رجعت کنیم و برای تسهیل این مقصود پهن را کور و آرا بقسمت تحت ناخی و قسم فوق ناخی منقسم مینماییم .

قسمت تحت ناخی - در موضع ناف جدار قدامی پهن را پوشانیده و سه رشته ملاقی میشود که یکی در مرکز قرار گرفته عریای ناخی است و دو تای دیگر در طرفین واقع و در انتهایی ناخی اند صفافی در روی این سه رشته سه شکنج داسی شکل احداث میکند

که دو غاصله مثلث که نقطه آنها بقوق و قاعده شان رو بحت است از آنها حاصل میشود و چون بموضع زهار رسید از تحت بقوق متعطف شده از روی جدار قدامی مثانه صور کرده در میان مثانه و جزو تحتانی جدار قدامی پهن با عظم خانه فضای مثلثی مشکل میکند که وقتی مثانه مبتلی است وسیع میشود و در بزرگ مثانه باخراج سنگه از بالای زهار از این فضای مثلثه داخل مثانه میشود و همیشه صفافی از طرفین حوض بروی مثانه ملتوی گشت در هر طرف احداث دو شکنج مینماید که در نحو مثانه نمایان تر و موسوم بر باطنهای خلفیه مثانه اند بقاعده مثانه که رسید سطح خلقی و طرفین آنرا پوشانیده و بروی افضای محتوی در جوف حوض متعطف میشود و در مردان مصادف با مستقیم شده سطح قدامی آنرا پوشانیده و هر کبسه مستقیمه مثانه را که بواسطه لغافه برستانی صفافی بموضع خود استوار شده مشکل مینماید . این قهر کبسه گاهی تا مجازات نخزنها می کشیده میشود دوازده صلیک مشر از سطح خلفی مستقیم جاری از صفافی است بنا برین میتوان در خلف خلی بالامر از قدام مستقیم رسید و از پرستان گذشته داخل مثانه شده بدون اینکه صفافی مجروح شود . در زنان از مثانه بر روی سطح قدامی رحم متعطف شده دو ثلث فوقانی عمق رحم و سطح قدامی پس کناره فوقانی و سطح خلفی آنرا میپوشانند بهیچل که رسید ثلث فوقانی سطح خلفی آنرا پوشانیده بروی مستقیم برگشته قهر کبسه مستقیمه مصلی را که هائتر از قهر کبسه مستقیمه مثانی مردان است مشکل مینماید و باید اشاره کنیم که تمام جدار قدامی مهبل عاری از صفافی است . در طرفین رحم ملاقی سه عضو که در قدام رباط مدور و در وسط شیور غالب و دو جزو خلفی تخمدان است میشود بواسطه شکنج مشترکی موسوم بر رباط عریس این سه عضو را میپوشانند و این شکنج در زاویه خلفی رحم که عاری از قهر رحمی تخمدان می شود ضعیفتر میگردد . شایان ذکر است که در مجازات شیور سوراخ میشود و فقط در همین موضع از بدن است که غذاه مصلی اشک فطری بیبوط میشود پس از تشکیل رباط صغیر مستقیمه پهن هر گت صعودی خود بروی جدار خلفی پهن آمده زارده حشوی قهری را پوشانیده از قدام اورطی واحوف حاضه و حالمین و عروق محتویه گذشت مقرة دویم قطن که رسید از حد بقدام

متعطف شده ووقه چپ ماساژها از آن حاصل پس سطح طرفی ایسرو کنار محاسب و سطح طرفی ایسرا پوشانیده از قدام بخلف رفته ووقه طرفی ایسرا ماساژها را مشکل میکند . این شکنج را که از همه شکنجهای صفافی بزرگتر است بازنده کور سواهبیداشت . از هر طرف جدارهای طرفیه پهن را پوشانیده بجز در طرف تحتانی مصلی که قابل اشمار باشد ندارد که در آنجا از فوق تیفه حلقه فضلی و حلقه اریه گذشته در نزدیک تیفه اخیره در هر یک از دو طرف شریان خلی دارای حفره سفیری است ، حفره وحشی که صلیتر است موسوم به حفره اریه وحشی و آنسی موسوم بحفره اریه انسی است ، و برای تکمیل این بیان لازم است ذکر کنیم که در انسی حفره اریه انسی حفره مصلی است که در میان کنار وحشی صفافی مستقیم قدامی پهن و شریان ناخی مدور واقع و آنرا حفره مثانی اریه یا مثانی عانی (یشا) نامند . وضع صفافی جدار در راست و چپ بیکه نهج است اما صفافی حشوی بالکس از راست ملاقی امور و از قدام آن گذشته و آنرا بگردی سر قفسی این متصل نموده و گاهی بجز بکنار خلفی تمام آن احاطه میکند و رباط معلق او را مشکل مینماید . در روی ضمیمه دومی نسبت باشخاص حالت آن مختلف میشود . گاهی برای آن ماساژهای سفیری میسازد و گاهی آنرا باصویر میچسباند . بالجمله از قدام فولون مساعد گذشته و فقط وقتی که این زوده متسع شده دیده میشود که رباط معلق فولون را مشکل کرده و چون پارچه بوده صفافی از هم بسیار دورند همیشه میتوان از طرف خلفی داخل امور شد بدون اینکه صفافی پاره شود و فولون نیز بلاقصه عاورد کابه است . وضع و باطالت فولون بر حسب اشخاص و استان مختلف میگردد در طرف یسار پس از آنکه رباط معلق مستقیمه را مشکل نمود به 5 حرفی فولون احاطه نموده ، رباط معلق آنرا ساخته فولون نازل رسیده سر آن پهن قسم است که در فولون مساعد ذکر شد . قسمت فوق ناخی صفافی - از تیفه که گذشت از تحت بقوق رفته در خط متوسط ملاقی و ریدناقی یا رشته تیفی که قائم مقام است شده شکنج داسی مشخص موسوم بر رباط معلق کند را احداث میکند که ریدناقی مانی قاعده آنرا تعاقب کرده بکنی از طرفین آن جدار پهن و طرف دیگر سطح فوقانی کید متصل شده سطح را بدو جزو غیر متساوی منقسم مینماید . در پهن رباط

(۱) Mésa. (۲) Mésa Gastre (۳) Mésa duodenum (۴) Mesentère. (۵) Mésa colon, (۶) Ligament. (۷) Ligement large. (۸) Epiploon (۹) Petit épiploon. (۱۰) Epiploon gastro-hépatique. (۱۱) Lame. (۱۲) Fascia

صفای اصفهانی

کنون موهبة النفاة آتست
که پکنوسال زهر رخصت صفاهانم -
صائب

رجوع باصفهان شود .
صفاهان . [ص ن] (۱) نام پرده از موسیقی
که آنرا در آخر شب سرایند . (آنتدراج) .
داست نهادند پرده اش و به بیستم
برده کز دیدم از سقای صفاهان . خاقانی .
و پرده عشاق صفاهان (۲) و سبازاست
از حنجره مطرب مکروه فریید .
سعدی .

صفاهلك . [ص ن] (راج) یکی از
دوازده مقام موسیقی رجوع بدیل د آهنگه
در همین لنت نامه شود .

صفایا . [ص ن] (ع ر ا) ج صبه . (منتهی)
الارب) . بر گریه و نرس از غنیت پیش
الاقسمت ، کانت لرسول الله ثلاث صفایا مال
بنی النضر و غیر وندک . [اخالصها ، و از آن
جمله است صفایای ملوک . رجوع به صبه
[ص ن ی] شود .

صفایا . [ص ن] (ع ا) ج صنی [ص ن ی
ی] است . (منتهی الارب) . رجوع به صنی
شود .

صفای اصفهانی . [ص ن ر ا ف] (راج)
اشراق خاوری در شرح حال وی نویسد ،
اگرچه تند باد حوادث چنان بساط آثار
این هارف مطلق و شاعر شیوا را درهم
بیچید که متأسفانه اسم او هم معلوم نیست
و سبازی اوقات میانش بطور بسط در دست ،
اما آنچه بر نگارنده موافق نقل استاد
ادیب نیشابوری هویداست ، آنست که صفای
اصفهانى نوادش در اصفهان و دوسه دوسن
پانزده سالگی وارد خراسان گردید و در
همان اوان آثار شاعری نهاده است .

هنگام ورود بخراسان در یکی از مدارس
قدیم منزل گزید و درخت مساحت هزلت
کشیده بود و جز با مرحوم ادیب نیشابوری
با کسان دیگر طریقه معاشرت و آمیزش
واقعی نمی رسیده . گاهی برای اجتناع
قوای مکرره و رفع اغتشاش حواس ظاهره
و باطنه استعمال اسرار (حشیش) مینمود و
با اصطلاح متذوقین آتش به سبزی خسته رستم
می زده و بواسطه اثرات سریع آن گیاه در
سن جوانی سرازاقی چون بیرون آورد و
تا بان حد بیگانه از خود گردید که بدون
ملاحظه و احتیاط مراسم مروت یا در بازار
و برزن می نهاد . غالب دو کوبین شراری
عرب و عجم را ضبط داشته و پس از عروض
آمرش محتویات حافظه اش بکی نابود و
معلوم گردید . ادیب نیشابوری می فرمود
صفای اصفهانى در این اواخر که مبتلا بجنون
گردید بود گاه گاهی با من ملاقات میکرد

صفای گرای . [ص ن ر ک] (راج) یکی از
خانهای گریه ریسر نورالدین صفای گرای و
از اسلامت گرای زاد مسامت ، و رئیس از وطن پسر
متولد شد و هموی او بهادر گرای تربیت او
را بعهده گرفت . در دوره اول خانی حاجی
سلیم گرای سمت نورالدینی یافت . سپس
مزول شد و در قضای قرین آباد اقامت کرد
و بسال ۱۱۰۳ (۱) هجری بعد از سعادت
گرایغان بخانی گریه رسیده و با صدر
اعظم حاجی علی پاشا پسر نسا مأمور شد
و با جمعی از عساکر تاتار به برکو کمی رفت اما
لشکر وی گریختند و از طرفی هم اعلای
گریه به طلب سلیم گرای اصرار داشتند
و صفای گرای معزول و به رودس تبعید شد
سپس آزاد گردید و بسال ۱۱۱۰ هجری
در قرین آباد در گذشت وی شصت سال
زندگی کرد و تنها ده سال خان بود . (از
قاموس الاخلام نر کی) .

صفامة . [ص ن] (راج) شعبة از قبيلة
بنی دكب از بنی ناعمر (تاریخ قم ص ۲۸۴) .
صف آوار . [ص ن] (ن ف مرکب)
جنگی ، صف شکن ، مبارزه ،
بدانگه که سالش ده و چهار شد

سوار و دلیر و صف آوار شد .
گر شاسب نامه .
صفافوت . [ص ن] (ع م) فعالة است از
مفومند کن . (معجم البلدان) .
مستمنی گفت علی صفافوت بخداد
چند صفت پرسی از صفای صفاهان .
خاقانی .

دل تو با صفافوت هقل است
تن تو در لطافت چانست . مسعود سعد .
صفافوة . [ص ن] (راج) صرائی گوید
موضعی است . (معجم البلدان) .

صفافه . [ص ن] (ع ا) سنگه سخت تابان
که هیچ نروماند و منه المثل لاتندی صفافه
یعنی سی تراود سنگه او . صفافوت [ص ن ف]
و صفا [ص ن] ج صفا و صنی [ص ن ی]
و صفی [ص ن] حج . (منتهی الارب) .
صفافه . [ص ن] (ع ر ا) واحد صفا است .
(منتهی الارب) . رجوع به صفا شود .

صفاهان . [ص ن] (راج) مخفف اصفهان
است .
تیزد زهرا جل خورد و گذشت
گفتگرهای صفاهان چکنم
هادی امت و مهدی زمان کز قلش
قمع و حال صفاهان بخراسان یابم .
خاقانی .

ای خراسان ترا شهاب نیست
وی صفاهان ترا جمال ماند . خاقانی .
زیر روی جرح پیروزه رنگ
بودش بسی در صفاهان درنگ .
مظفر .

بخت و گوید از شهر بیخونه که بر کبک
دریاست به صفاهان زمینیم و ایاتی در
توصیف و ضم این شهر آورده است . (رحلة
این بطور جلد طبع مطبعة ازهریه ص ۸۳۲) .
صفافه . [ص ن ی] (ع ح م ص) . شوخ
روئی . (منتهی الارب) . [ص ح م ص] . فرسی
زیر یاد رفتن . [ص ح م ص] (منتهی الارب) .
سفتگی و پختگی جامه . يقال : ثوب صفیق
وهی خلاف الصبیق (برانچواهر) . [ص ح م ص]
(مصل) صفت روی شدن (تاج المصادر
یعنی) . شوخ دمی باک گردیدن . (منتهی
الارب) . [ص ح م ص] بابت گردیدن جامه .
(منتهی الارب) .

صفافه . [ص ن ف ق ا] دهی از دهستان
میان آب بلوک مناصبه بخش مرکزی شهرستان
اهواز ۴۲ هزار گزی شمال اهواز - ۳
هزار گزی خاوری راه آهن و کنار رود
حوزه دشت - گرمسیر - سکنه ۲۰۰ - آب از
رودخانه دژ - محصول غلات و لوبیا در ساحل .
شمال اهالی زراعت و کله داری - صنایع
دستی قالبچه - راه در تابستان اتومبیل رود .
تیه معروف کبیه از آثار اینه قدیمی است
ساکنین از طایفه دقافله هستند - جنگل
بید در ساحل رودخانه دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .
صفاکاری . [ص ن] (ح م ص) صفادان
جلادان ، زدودن از .

صفت هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بفا کستر تن نیست صفاکاری دل
صائب .

(بنقل آنتدراج) . رجوع به صفا دان
شود .
صفاکردن . [ص ن ک] (م ص مرکب ن) .
آشتی کردن ، صلح کردن با ،
آنکه بی جرم برنجید و به تیش زد و رفت
بلاش آید خدا را که صفائی بکنیم -
حافظ .

یار یاده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ سومعه بانفس خود صفا کردست .
هرفی (بنقل آنتدراج) .
کاش آن شوخ جفایشه و فانی بکند
با من بیدش و آرام غامی بکند .
امیری لاهیجی . (بنقل آنتدراج) .

باز در خاطر من گذشت که آنکند خصوصیتی
بود و زود صفا کردیم . (انیس العالین
نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۹۶) .
[در تداول صوفیان کتاباد تومی مناصحه
است که پنجه های یکدیگر را بهم داخل
می کنند و هر یک دست دیگری را می بوسد .
[در تداول عامردن . فلانکس صفا کرد .
مرد .

(۱) در ترجمه تاریخ طبقات سلاطین اسلام ۱۱۰۴ ثبت شده است (ص ۴۱۰) .
(۲) در بعضی نسخ چنین آمده است و در بعضی دیگر خراسان ضبط شده .

را چون می‌نشدند بدوی عهد انشا می‌گفتند. همین معنی خوب شامری بود... آنگاه ببینید چه گفته است: «... نیام ندادم... نیام ندادم...» و جز این دو کلمه از او هیچ تراوش نمی‌گردد و پس از آن آنگاه گریه نهاده و با دو دست بر سر خویش می‌زد. پس از دو سال که مبتلا برض مد کور بود در سن چهل و اند سالگی متوجه حالش بقا شده و روی از جهان فانی بر تافت سال و فاتش مطابق نقل استاد در سال هزار و سیصد و نه هجری بوده است. (مجله ارمغان سال هشتم شماره ۶ - ۷) - آقای محمود فرخ در سقیته آرد: «لام وی محمد حسین و از شمرای قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم هجری است. صفاستوات آخر عمرش خود را در حدود بیست و دو سال در مشهد می‌زیست و مرحوم مؤمن الملك (م ۱۳۰۸ ق) در باره او عذایمی داشت. شیخ علی اصغر آریا که مرید و راوی اشعار صفاست حکایت کند که شاعر بسال ۱۳۲۲ هجری به بیماری ذات‌الریه در گذشت و در مدرسه مؤمن السلطنة که پشت ایوان عباسی مسجد کهنه مقدس بود و اکنون خراب است دفن شده و محل دفن متصل به پایه کلدسته حلالی عباسی است و نیز نویسد که مستشار الملك فرزند مؤمن - السلطنة بانگام خاطر خود من اورد علی - الظاهرین شخص و هفتاد نوشته است. دیوان وی بنسبت مؤمن السلطنة بخط میرزا ابوالقاسم خوشنویس باشی آستان قدس برای چاپ نوشته شده و هنوز هم در شانواده ابا خان باقی است و آقای حاجی حسین آقا ملک از آن امتساحی کرده‌اند و نسخه آن در کتابخانه ملک است... آنچه از احوال صفا نقل کنند این است که در پایان عمر صفا ظاهرش یا لودگی‌های تریاک و حبش مکرر شد و تحمل معاشرت وی دشوار بود و خود نیز تنهایی را بیشتر دوست داشت و همه چیز و همه کس بی اعتنا بود... در شماره ۶ - ۷ مجله ارمغان سال هشتم ۱۳۰۰ مقاله‌ای بقلم آقای اشراق خاوری بنقل از مرحوم ادیب نیشابوری در احوال صفا درج است که مسمماً تاریخ فوت او را که ۱۳۰۹ نوشته‌اند و عمر او را که ۷۵ سال دانسته‌اند درست نیست و دلالتی که فوت نوشته شد و نوآوری که آثار آن از عهد صفاست در ذهن خود بنده باقی است خلاف آنرا ثابت می‌گردد و این آنچه مربوط به سبب و دیگر گویا بودن احوال او از احوال حنیف در آن مقاله نقل شده با سبب غایت خود بنده معذرت دارم. (مجله فرخ ذیل ص ۵۱۶ - ۵۱۸). از اوست: دل بردی از من بهیضا ای ترک عازبگر من دینی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من

عشق تو در دل جهان شعله زانوی تا توان شد رقی می‌جویم و کمان طبع از بارغم پیکر من می‌سوزم. از اشتیاق در آتشم از فراغت کلون من هسته من سودای من آرزوی من مست صهبای باقی ز آن ساتر کن برواقی فکر تو در بزم ساقی ذکر نورا مشگر من دل در تک صفق افروخت گردون لباس سبه دوخت از آتش آه من سوخت در آستان اختر من گیر و منمن خنجر شد دل تخته آب و گل شد صد ریخته بر ملک دل شد زانده کافر من شکرانه کز عشق مستم می‌خوارم و می‌پرستم آموخت درس التمس استاد دانشور من سلطان سپرد سلوکم مالک رذاب ملوکم در سوزم نیست سوکم بین تبه من مر من در عشق سلطان بختم در باغ دولت در ختم شا کستر بختم خاک فنا افسر من یا خار آن یار تازی چون گل کنم عشق بازی ریحان عشق محازی تپش من و نشتر من دن را خریدار گیشم سر گرم بازار خویشم اشک سپید و رخ زرد سیم من است و ز من اول دلم را صفا داد و آینه زم را جلا داد و آخر بیاد فنا داد عشق قوفا کستر من تا بند در عایه می‌ای کوس منصور دل ترسم که زیزند بر خاک خون تو درده حاضر من بارغم عشق او را گردون تبارد تحمل چون می‌تواند کشیدن این پیکر لاهر من دن دم ز سر سفازد کوس تو بر بزم مازد سلطان دولت نوا زد از قدر در کشور من و نیز اوست: نخلی که خود کرد خدا دیده ما را بدین خانه بیایید و به بنشیند صفا را که ایان سلوکیم و شه نشاه ملوکیم شهنشاه کند سلطنت فقر گذارا طیبان خداقیم و بهر درد دواقیم بهر جا که بود در دفتر ستم دوا را بنجید در مرگ و زمردن مگر بزیاید که ما باز سویم در دار صفا را در حجاب رخ مقصود من و ما و شما بنده شما بنده بیاید من و ما و شما را خدا در غل سودازد گانست. بچونید بچونید زمین را و سوید سما را صفا را نتوان دید که در خانه فقر است بدین خانه بیایید و ببینید صفا را و این دو بیت از او در مجله ارمغان آمده است: صفا نور بسط است و محیط است باضداد شما قلقت محذوبه که برسد صفایند کسانی که طلبکار خدا بنده خود آیدند شما زن سفلت دشمن مردان خدا بنده. (مجله ارمغان شماره ۶ - ۷. سال ۷). صفای فقر شیعی. [ص کدر در] (بخ) نام وی میرزا عبد الحمید و در اخلاق حمیده و سبه از پوبند گل افرا و گویند گان شعراست. از حسن خط صاحب حق از غنی و از اطف

طایع حاوی حد اعلی است. بدست رنج کتابت وجود معاش حاصل می‌گردد و از نبود ملازمت خدمت ملوک تن می‌زند. شامری قانع - سالکی بی مانع است. چندی است که با منش به خاطر صنعت کتابت و رابطه مرزوبیت مرادده دست داده. طبع روانی دارد. دیوان شعرش منقوه شده و معقوداً پنج هزار بیت بنظم آورده. از اوست در آخر حلال: چه نسبت است که بر سطح گوی آینه رنگ بیان نسبت بازان بر آورد صفر رنگ گهی بجلوه در آید بشبه صفحه سیم گهی بدیده نماید بیان حلقه تنگ کند و خاوردی باختر شیب جولان نیرسد و نهر آمد ز راه و از فرسنگ ستاده اند دلبران او پیور به سخن نشسته اند سواران و او برین آونگ گهی بشکل کمان گردد و گهی چو سیر کمان که دید و سیرتند و چو تیر خندنگ چو نیم سافر سبب شود غمراز قند گهی بگام شراب و گهی بچام شرنگ گهی شود مشایل بگاو و بره و شیر گوی بود متقارن بگردم و خرچنگ همه بساحت گردون سفر کند که بود فضای گیتی بر آن شگرف پیکر تنگ جوان شود حوزلیغا بچمن یوسف از آن سبس که حویقوب پیرو چفته و جنگ بشام عید بدید آید از کنار افق حوصل خنگ شهنشاه آستان اورنگ شه مظفر منصور نامرالدین شاه که کاف او به محیط است و تیغ او جوتهنگ شکار او همه پیل و نهنگ باشد و شیر شکار شاهان گورو کوز و آهوی و رنگ دهد بزا بر گوهر پشت و زر بطنی دهد به شاعر هنیر بکل و سبه به تنگ. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۳۸) - صفایح. [ص ری] (ع را) - ج صلیحه رجوع به صفایح رجوع به صفایح شود. صفایحی. [ص ری] (را مشوب) رجوع به صفایحی شود. صفایحی. [ص ری] (بخ) شیخ اسما بیل افندی. وی چندی قصاوت تونس داشت. او راست: ایفاخ الاخوان لبسائس الاصلاء و ما یقتضیه حال الزمان که در آن حقیقت ملک و اصناف آن و معنی خلافت و امامت را بیان کرده است. این کتاب بسال ۱۳۴۲ در مطبعه نظامی استانبول به طبع رسیده است. (مجمع المطبوعات ستون ۱۳۰۹) - صفای ذهن. [ص ری] (صافی) بیوی خاطر، صافی اندیشه، استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب. مؤلف نغاسر القنون آرد: نوع سوم از انواع هفتگانه که در تحت حسن حکمت است و آن حدایت از نیست که نفس را استعداد استخراج مطلوب بی اضغراب و آشوبی

که بروی عطاری گردد حاصل آید. (تفکیر القلوب فی حکمت علی ج ۲ ص ۴) و نیز نویسد: وسط است میان انتهایی که بسبب تجاوزت مقدار از مطلوب بازدارد و میان ظلمتی که در نفس حادث شود چنانکه بسبب آن در استنباط نتایج تأخیر افتد. (ج ۲ ص ۶) رجوع به صفا ذهن شود. **صفایر** [سری] (ع ۱) ج. صلیبه است رجوع به صغیره شود. **صفای قلندری** [سری قلی د] (مسل مرکب) چهار ضرب زدن (آندراج) یعنی دیش و سیل و امرو را تراشیدن و وین آیین قلندران نامیده است. (آندراج ذیل چهار ضرب) می برد رنگه اذ دل شانی این صفای قلندری که تراست. شانی تکو (بمقل آندراج) **صفای نواسانی** [سری ن] (راج) نام وی میرزا عتی محمد و برادر کبیر میرزا محمد چهره لقب به حکیم الهی خلف الصدق زین العابدین میرزا حسینی است. این سلسله پیوسته در ایران بفضل و کمال و جاه و جلال معروف و پدران ایشان نزد سلاطین اقتدار و قاجاریه بمرت موصوف بوده اند. حکیم الهی حسن اخلاق و شیوه و لاق شهرت داشت و میرزا صفا در آثار جوانی تحصیل کمالات و اقتباس حالات گوشه ها کرد و رنجها برد تا جمیع هنر و سخن کمال شد. قطع نظر از فضایل و شمایل بلند و ارجمند در حسن خط مسلم زمان و وجد آوان گشت. مدتها در تهران و کرمان بحسب میل بسربرد و اکثراً کمالات کرد و اکنون در تهران مرجع اهل فضل و دانش است گاهی نظمی می سراید و ارباب کمال را که نظر بر معنی باشد از این مقال لغتی بجزر او راه نخواهد برد. از اوست در مدح حضرت رسول (ص):

بند خدا آنچه بی شبیه و زوالست
 نور رسول خدا محمد و آل است
 آن کدام؟ این هم او است
 بنده او آن دو شبیل شد مثال است
 نهتن پاک دیگر که آخر آفتان
 قائم صبر آن قوام ماضی و حذر است
 احمد مرسل نبی خاص خداوند
 ای که عطای تو را سبقی پسؤال است
 ز آن لب گوهر نشان بگناه تکلم
 نظم کلام است یا عقود لآن است
 خاک و هت را خوای چشمه خنجر است
 خضر ترا ریزه خوار خوان بوالد

یوسف در بیان بارگاه جلالت
 کرمی کرباس آستان جلالت
 جزو مدیعت کتاب رب حید است
 مدح ترا قابل آن خجسته مقالت
 شاعر سحر بسدح احمد و آلم
 شعر چنین شعر نیست شعر جلالت
 روح دهی ای رسول خاک رخت یاد
 گرچه خیال بلند و فکر محال است
 (از مجمع الفصاحه ج ۲ ص ۳۳۳-۳۳۴)
صفای انحال [سری ان] (امر کب) صفت آخرین که بجانب بیرون باشد که آهن مجلس متصل آن تنین از پاگداوند. (آندراج) آنجا که مردمان کنش و نمون از یا بیرون آورند و درون روند. صف پیشین شیمان حیدرند جز که شیعت دیگران صف انحال نامر خسرو. **صفای انحال** فقیران نشین که در صدر شاهان زمانه انتقامی خاقانی در رجوع به صف انحال شود. **صفای اندر صفید** [سری آد] (امر کب) صف های پشت هم صف از بی صف صف و فرشتگان عرش ایشان پیران وی صف اندر صف عاکف ووا صف (ترجمه تاریخ یبسی ص ۱۲۸) رجوع به صف و صفا صف شود. **صفای پر کشیدن** [سری پک] (امر مرکب) صف آرامتن. صف آرائی کردن. شهنشاه ایران چو زانگونه دید برابر همی خواست صف پر کشید. فردوسی رجوع به صف شود. **صفای بسته** [سری ب] (ن صف) صف زدن به رده ایستاده چون پر که سر پر آرد از کوه صف بسته ستاره گردش تپه. نظامی رجوع به صف شود. **صفای بندگی** [سری ب] (جامس) رده بدی صف سازی صف آرائی صف در آیین سپاه یا ساز گران یا کسان یا چیزهای دیگر. **صفای** [سری ف] (ع ص م) در هر دو بصورت صفا و حد فارسی صفت نویسد. چگونگی کسی گفتن و آن مشتق از صف است (مقدمه است میرسد شریف) بین کردن حد و علامت و نشان چیزی (غیاث القان) بان حال (منتهی الارب) صور [سری و] (منتهی الارب) مثل [سری و] (منتهی الارب) ستون

در صفت گنگت فرومانده ایم
 من عرف الله فرو خوانند ایم. نظامی
 || نشان (دینجی) نشان چگونگی چونی
 صلاحت بصفتها ذکر بدین صفت بودی آن درجه
 نیافتی (یهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۶)
 استادان در صفت مجلس شراب و صفت شراب
 و تهیبت حید و مدح پادشاهان سخن بسیار
 گفته بودند (یهقی ص ۲۲۶) این یک
 صفت جهیز بود و دیگر چیزها بر آن مجلس
 باید کرد (یهقی ص ۴۰۳)
 قول و عدل هر دو صفتهای تست
 وز صفت مردم پردان جداست
 ناصر خسرو
 گفتی که چه نامی از دل تو پرس
 کز من صفت منی نیامی خاقانی
 ای بصورت ندیم خاک شده
 بصفت ساکن سگ شده خاقانی
 ای صفت زلف تو لغارت ایمان ما
 عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا
 خاقانی
 صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید
 روشی است عشق او را که بگفت بر نیاید
 خاقانی
 به طبع آهن بینم صفات مردم را
 از آن گریزان از هر کسی بگری و ارم
 خاقانی
 اصلها آیت صفات آید درخت
 فرحها فوق الثریا دیده ام خاقانی
 دلها درستان همین صفت دارد که به وسط
 حواف و نشر سنایع و بذل رقائب بدست
 آید (ترجمه یبسی ص ۱۹۷)
 سو مرتیل حسن هیکل گو صفت دریا گذار
 از آن کفار ملعنانرا بدست آمد (ترجمه یبسی
 ص ۲۷۳)
 صفت کبوترها یاوس ولایت یاوس پنج
 کور است (فارسیه این بلخی ص ۱۲۱)
 شب صفت برده تنهایی است
 شمع در او گوهر بینائی است. نظامی
 پاکبازای حرقت را صفت دانی که بیست
 بر بساط فرد عشق اول لب جان باختن
 سعدی
 بسکه در منظر تو حیرانم
 صورت را صفت نمی دانم سعدی
 هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
 تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست
 سعدی
 صفات پیری یافتند بداد صفت که حکما
 گفته بودند (گنستان)

چیزی مشغول است. ولی لغزشگاه این نوع صفت را بجای نام افراز استعمال نمیکنند. پیشینه گان آفریننده را

نیمین مرتجان دویننده را . فردوسی که پیشینه یعنی چشم استعمال شده یعنی عضوی که کار او دیدنست . اگر شاه فرماید این پتله را

که بکشاید از بند گوینده را ، گوینده در این شعر یعنی زیارتست و در اینصورت از معنی فاعل بیروقت . صفاتی که به (آن) منتهی میشود بیشتر معنی

حالی را میدهد مانند : موزان ، تالان ، روان ، روان ، فروزان گشاذان . یعنی در حالت سوختن رنالییدن و رفتن و نوییدن و فروختن و گذاشتن .

صفاتی که به (الف) ختم میشود حالت ثابت را میسراند مانند : دانا ، که دلفانی صفت ثابت است بدین جهت معنی دوام و همیشه از آن فهمیده میشود . صفاتی که به کارو کاروگر ختم میشود مبالغه در کار را میسراند و عمل و شغل از آن فهمیده شود مثلا : آموزگار ، کسی است که بیاموزد و کار او آموختن باشد . مشکار و شکار

شخصی است که ستم بسیار از او سرزند . تفاوت میان کارو کار است که بسازند کار همیشه پس از کلماتی استعمال میشود که از فعل مشتق شوند ولی کلا غالب پس از اسم معنی و غیر مشتق نگار میروند . گر در غیر اسم معنی شغل را میسراند مانند : آهنگر که مقصود کسی است که شغل او ساختن آلات از آهن باشد و این جزو صفات فاعلی نیست . تر کبب صفت فاعلی ، صفت فاعلی چهار قسم تر کبب میشود ،

۱- حالت اضافی که صفت به نام خود اضافه شود مانند

فرازنده باد آورد گاه

فشاننده خون زایر سیاه ، فردوسی .

۲- با تقسیم صفت و حذف کسره اضافه مانند

جهاندار محمود گرفته شهر

۳- با تأثیر صفت بدون آنکه در آن تغییری رخ دهد مانند ،

متم گفت یزدان بر سفته شاه

مرا ایزد پاک داد این کلاه ، دقیقی .

۴- با تأثیر صفت و حذف علامت صفت (نم) مانند : سر فراز ، گردن فراز . که سر فرازنده و گردن فرازنده بوده و این کار قیاسی است .

بر صفت شمع سرفراکننده باش . روز فرو مرده و شب زنده باش . نظامی

|| این صفت (مر کبب) بی نشان ، بی علامت می بریایه . || در تداول علامه ، بی آبرو ، بی شخصیت ، بیست ، بی هم چیز و باصلت ضد آنست دوهمین تداول . || در صفت آمدن (مع) مر کبب) بوصف آمدن قایل توصیف بودن .

چنانکه در نظری در صفت نمی آید منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین || دون صفت (مر کبب) بیست ، فرومایه بالشکری از دون صفتان بی ایمان ... در حرکت آمد (حییب السیر جاب سنگی جزیه ج ۳ ص ۲۲۳) . رجوع به صفا شود . || (دمتور زبان فارسی) کلمه ایست که حالت و چگونگی چیزی یا کسی را برساند و اقسام آن از این قرار است : صفت فاعلی صفت مفعولی . صفت تفضیلی . صفت نسبی « صفت فاعلی » آنست که بر کشته کار یا دارنده معنی دلالت کند و علامت آن عبارتست از :

۱- (نم) که در پایان فعل امر در آید مانند : پرستم ، خواهنده ، شناسنده ، یافته . ناپنده .

گر گردان و گر شتابنده بود

عاقبت جوینده یافته بود

۲- (آن) مانند : خوانان ، پرسن ، همان

روان ، روان ، یویان .

۳- (الف) که آن نیز در پایان فعل امر در آید مانند : شکیب ، زیا ، خوانا ، گویا

بینا ، یویا ، جویا .

۴- (آرا) غالباً در آخر فعل ماضی مانند ،

خریدار ، خوانساز ، بر خوردار ، نام بردار گرفتار ، فروختار .

۵- (کار) که بیشتر در آخر فعل امر و ماضی در آید مانند ، آموزگار ، پرهن

کار ، آفریدگار ، آرزو کار ، کردگار پروردگار .

۶- (کار) که غالباً یا آخر اسم معنی ملحق شود مانند : شمشکار ، فراموشکار . ساخته کار

۷- (گر) هم در آخر اسم معنی مانند ، پروردگر ، دادگر ، پیدادگر ، خباگر ، زامشگر .

صفت فاعلی که به (نم) منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیر ثابت استعمال میشود مثلاً : رونده یعنی کسیکه عمل رفتن را انجام دهد . خواننده کسیکه بخواند

۱- (نم) که در آخر اسم معنی ملحق میشود مثلاً : شمشکار ، فراموشکار . ساخته کار

۲- (گر) هم در آخر اسم معنی مانند ، پروردگر ، دادگر ، پیدادگر ، خباگر ، زامشگر .

صفت فاعلی که به (نم) منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیر ثابت استعمال میشود مثلاً : رونده یعنی کسیکه عمل رفتن را انجام دهد . خواننده کسیکه بخواند

۳- (آن) مانند : خوانان ، پرسن ، همان

روان ، روان ، یویان .

۴- (الف) که آن نیز در پایان فعل امر در آید مانند : شکیب ، زیا ، خوانا ، گویا

بینا ، یویا ، جویا .

۵- (آرا) غالباً در آخر فعل ماضی مانند ،

خریدار ، خوانساز ، بر خوردار ، نام بردار گرفتار ، فروختار .

۱- (نم) که در آخر اسم معنی ملحق میشود مثلاً : شمشکار ، فراموشکار . ساخته کار

۲- (گر) هم در آخر اسم معنی مانند ، پروردگر ، دادگر ، پیدادگر ، خباگر ، زامشگر .

صفت فاعلی که به (نم) منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیر ثابت استعمال میشود مثلاً : رونده یعنی کسیکه عمل رفتن را انجام دهد . خواننده کسیکه بخواند

۳- (آن) مانند : خوانان ، پرسن ، همان

روان ، روان ، یویان .

۴- (الف) که آن نیز در پایان فعل امر در آید مانند : شکیب ، زیا ، خوانا ، گویا

بینا ، یویا ، جویا .

۵- (آرا) غالباً در آخر فعل ماضی مانند ،

خریدار ، خوانساز ، بر خوردار ، نام بردار گرفتار ، فروختار .

۶- (کار) که بیشتر در آخر فعل امر و ماضی در آید مانند ، آموزگار ، پرهن

کار ، آفریدگار ، آرزو کار ، کردگار پروردگار .

۷- (کار) که غالباً یا آخر اسم معنی ملحق میشود مثلاً : شمشکار ، فراموشکار . ساخته کار

۸- (گر) هم در آخر اسم معنی مانند ، پروردگر ، دادگر ، پیدادگر ، خباگر ، زامشگر .

صفت فاعلی که به (نم) منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیر ثابت استعمال میشود مثلاً : رونده یعنی کسیکه عمل رفتن را انجام دهد . خواننده کسیکه بخواند

۹- (آن) مانند : خوانان ، پرسن ، همان

روان ، روان ، یویان .

۱۰- (الف) که آن نیز در پایان فعل امر در آید مانند : شکیب ، زیا ، خوانا ، گویا

بینا ، یویا ، جویا .

۱۱- (آرا) غالباً در آخر فعل ماضی مانند ،

خریدار ، خوانساز ، بر خوردار ، نام بردار گرفتار ، فروختار .

۱۲- (کار) که بیشتر در آخر فعل امر و ماضی در آید مانند ، آموزگار ، پرهن

کار ، آفریدگار ، آرزو کار ، کردگار پروردگار .

۱۳- (کار) که غالباً یا آخر اسم معنی ملحق میشود مثلاً : شمشکار ، فراموشکار . ساخته کار

۱۴- (گر) هم در آخر اسم معنی مانند ، پروردگر ، دادگر ، پیدادگر ، خباگر ، زامشگر .

صفت فاعلی که به (نم) منتهی میشود غالباً در عمل و صفت غیر ثابت استعمال میشود مثلاً : رونده یعنی کسیکه عمل رفتن را انجام دهد . خواننده کسیکه بخواند

۱۵- (آن) مانند : خوانان ، پرسن ، همان

روان ، روان ، یویان .

۱۶- (الف) که آن نیز در پایان فعل امر در آید مانند : شکیب ، زیا ، خوانا ، گویا

بینا ، یویا ، جویا .

۱۷- (آرا) غالباً در آخر فعل ماضی مانند ،

خریدار ، خوانساز ، بر خوردار ، نام بردار گرفتار ، فروختار .

هر گاه صفت فاعلی یا مفعول یا یکی از فیود مانند پیشتر کم زود یار و پیش و پس و نظایر آن ترکیب شود علامت صفت حذف می شود مانند - کاجوی - پیشگویی - کم گوی - سپاردان - پیشرد - پس رو - صفاتی که پالف و نون ختم می شود هر گاه مکرر شود ممکن است علامت صفت را از اول حذف نماید مانند لرز لرزان - جنب جنبان - گمان را بره کرد پس اشکیوس تنو لرز لرزان و رخ سندروس - فردوسی - میه جنب جنبان شده باز گشت همی بود ناروز اندر گنشت - تظیلی یوس برسان - کش کشان - یوس برسان میکشیدش تا بعدر گفت گنجی یا قتم آش بر بر - گر نمودی صبر آن کار او ترا کس نبردی کش کشان آنسو ترا - مولوی -

۱- صفت مفعولی + صفت مفعول بر نتیجه فعل بر او واقع شده باشد دلالت می کند مانند + پوشیده - برده - یعنی آنچه پوشیدن و بردن بر او واقع شده + علامت آن (ه) ماقبل مقترحه است که در آخر فعل ماضی در آید چنانکه گوئیم + برده - خوانده - که بر آخر ماضی بر دو خواند (ه) اضافه کرده ایم ترکیبات صفت مفعولی از این تراوست + ۱- آنکه صفت را مقدم داشته اضافه کنند مانند + برورده است - آلوده است - آلوده است گمان گمشو تا یکسبه دور نان تو ناست - اتوری -

۲- یا تقدم صفت و حذف حرکت اضافه مانند + آلوده نظر - چشم آلوده نظر از رخ جانان دوراست بر رخ او نظر از آینه پاک انداز - حافظ -

۳- آنکه صفت را در آخر آورده هیچ تغییری ندهند مانند + شواب آلوده شراب آلوده - دوش رستم بدر می گاهه شواب آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

۴- مانند قسم دوم ولی با حذف علامت صفت مانند + خاک آلود - است پرورد - دستپخت - در امته ذیل - آتش خشم تو مرد آب من خاک آلود بد او این یاد بگویی تو رساند خشم - سندی -

ای آنکه نداری شبری از هنرمین خواهی ؟ مدای که بیم نعمت پرورد همان روشش را که دست دست بدان ناز کن دستپخت نیست - نطالی -

۵- یا تأخیر صفت و حذف + ده + از پایان آن چنانکه بر کب صفت فاعلی شبیه باشد مانند + پناه پرورد - دست پرورد - ای نظامی پناه پرورد تو بنو کسی مرانش از در تو همه را دید دست پرورد ناز دست از آئین جنگ داشته باز - نظامی - که پناه پرورد دست پرورد که به معنی پناه پرورده و دست پرورده استعمال شده است نیم سوژ و ناشناس - و روشناس که در زبان فارسی متداولست هم از این قبیل میباشد - هر گاه بخواهند صفت مفعولی را که تفضیف یافته جمع بندند آنرا به حال اول بر میگرددانند مثلا - دست پروردگان - نام یافتگان - و اینکه خاقانی گوید -

فاته پروردان چو ماکان حواری روزه دار... نادرست و بیرونی از آن روا نباشد - ولی در تظیف صفت نهایی بر گردانیدن بحال اصلی لازم نیست چنانکه گوئیم + گردن کشان - سرفرازان - نامدوران - کام جوان - وام خواهان -

۶- صفت تفضیلی + صفت تفضیلی آنست که در آخر آن لفظ (تر) افزوده شود و معاد آن ترجیح موصوفت بر شخص دیگر که در وجود صفت با او شریک و همناست و آن تنها با صفت و کلماتیکه در معنی صفت باشد پیوسته شود مانند + گوینده تر - شتابنده تر - فزاینده تر - گریبند تر - مرده تر - برتر -

خرید آتش طبعی آتش تراست که مر مردم خام را او پرد - ناصر خسرو -

صفت تفضیلی یکی از سه طریق استعمال شود + ۱- با (از) چنانکه گوئیم - خرد از مال سودمند تراست تدبر از شک بسیار مفید تراست - دوش خوایی دیده ام گوئی که دیدی نیکباد خواب - بیل حاشی کان از کرامت و تراست - اوری -

۲- با (که) مانند - دانش بهتر که مان - سیرت پستند تر که صورت -

۳- با اضافه چنانکه گوئیم - وانا مردم کسی است که دادی او فرودتر باشد و امن است - در زبان فارسی متداول بوده ولی اکنون کمتر معمولست - و هر گاه بخواهند صفت تفضیلی را اضافه کنند (ین) در آخر آن می آورند مانند -

بزرگترین شعرائ ایران فرجوسی است - الفاعلی از قبیله م - به که پیشتر به معنی صفت تفضیلی استعمال می شوند و در آخر آن قبل (ین) در می آورند مانند -

۱- یون - یون - کهن - کهن - هر گاه (ین) در آخر صفات تفضیلی در آید افاده معنی تخصیص کند مانند -

کترین - فاضلترین و در این حالت اگر صفت تفضیلی را اضافه کنند ما باید آنرا جمع آورند مانند -

بزرگترین مردان و فاضلترین رجال امروز اوست - و بدون اضافه باید فقط مقرد استعمال شود چنانکه -

توانا ترین مرد - پتانترین شاه کرد -

۲- صفت نسبی + صفت نسبی آنست که نسبت چیزی با (ی) محلی را برساند و آن عبارتست از -

۱- آسمانی - زمینی - آتشی - هوایی - خاکی - یاری - انسانی - نیشابوری و نظایر آن

۲- سبب همواره پیوسته میشود و کلماتی از قبیل - کاروانی - خمروانی - کیانی - پهلوانی - نادر است و بر آن قیاس نتوان کرد -

۳- (د) مخفی و غیر ملفوظ مثل - دوروزه - یکسبه - یکسازه - صد - ده - هزاره و این ها غالباً در ترکیبات عددی استعمال شده است مانند - نیرده - یاربد گفتا سیاه مرا - نیرده قیاد کلاد مرا (ین) و این در آخر اسماء در آید مانند -

۳- سفاین - جورین - گندمین - بلورین - گلین - و گاهی این ادات را با (ه) جمع کرده در آخر کلمه آورند مثل - بلورینه - زورنه - سبینه - پشینه -

۴- (گان) مثل - گروگان - پدرگان -

۵- صفات ترکیبی + صفاتی که از ترکیب دو اسم یا قسم واداتی بحصول آید مرکب یا صفت ترکیبی خوانند و انسان آن بقرار ذیل است -

۱- ترکیب تشبیهی که از هم پیوستن مشبه به بمشبه یا مشبه به بوجه شبه حاصل شود مانند - سر وقت - مشکوی -

که معنی آن چنین است - کسیکه فد او چون سرو است و موی او چون مشک و مانند - گلرنگ و مشکوی کیه معنی آن چنین است - مانند گل ارجیب رنگ و چون مشک از جهت موی و در این هر دو قسم باید مشبه به مقدم باشد -

و چون موصوف جمع باشد صفت را مفرد آورند و همین روش میانه نویسنده گان و شاعران معمول بود و هم اکنون متداولست و برخلاف این نیز مولودی در سخن بزرگان دیده می شود که صفترا با موصوف مطابقت آورده اند مانند :

شدند آن جوانان آزادگان

بدست حکمی ناسرا و زیگان ،
فردوسی .

و مانند :

نشسته زاهدان بیالیشان

چند داریگان سیه معجزان ،
متوجهری .

و در تاریخ بیهقی آمده است :

اکنون امیران ولایت گیران آمده اند ،

و این مواضع پیروی را نشاید .

هر گاه صفت و موصوف هر دو جمع عربی باشد گاه موصوفرا بر صفت مقدم داشته و اضافه کرده اند مانند : قدمه ملوک و صفاه سلاطین . بجای ملوک قدمه سلاطین عظاما شنیدم که شاه اردشیر که بر قدمه ملوک و عظاما سلاطین بخصائص عدل و احسان متقدم بود (مرزبان نامه) .

وقتی که موصوف مؤنث و عربی باشد صفت آنرا مله گریباید آورد و ضمایحی درین همین روش را معمول داشته اند و مؤنث آوردن صفت که رسم متأخر است ناپسندیده و برخلاف روش قصعاست .

هر گاه موصوفی دارای چند صفت باشد آنرا یکی از سه طریق استعمال کنند :

الف - موصوف را مقدم دارند و صفات را بیکدیگر اضافه کنند چون :

خداوند بخشنده دستگیر

گریب شعاع بخش بوزش بدر - سعدی ،
و مانند ،

در عهد پادشاه خطاب بخش حرم نوس

حافظ قرا بخش شد و مفتی بیاله نوش ،
حافظ .

ب - آنکه صفات را بهم صلف نمایند مثل :

یکی بهلواتیست گردو دلیر

بتن زنده پیل و بدل نره شیر ،
و مانند ،

باده باید نفع و خوش و رنگین و روان ،

فرخی .

و مانند :

مرد نیکو اعتقاد نیکو طریقت و خدای نرس
دا و دیری داد - سیاستنامه .

ج - آنکه بعضی از صفات را پیش از موصوف و بعضی را پس از آن آورده در صورتی که در آخر موصوف با وحدت باشد اضافه کنند مانند :

وزین ناسگالیده بد خواندو

دلگشت یاریک چون ماه نو - فردوسی .

گانه هم در این صفتها آوردن
درین جدول قیاسی نشده است

۱ - ترکیب اسم با (نا) که پیش از اضافه
معنی علت و آفتد کند .

تمناک . شوخناک . دینناک . سنگناک .
خوابناک . درهناک . سهمنناک و کلمه
(طربناک) نادراست و قبیس را نشاید .

این ادوات سه گانه یا آخر اسم بیوندند و
آنرا (پساوند) توان خوانند و در زبان پارسی
(پساوند) و (پیشاوند) بسیار است و هر یک
معنی مخصوص و موارد خاص دارد .

تیمره ۱ - هر گاه کلمه دارای معنی وصفی
باشد و در زبان پارسی کنونی برای آن
اشتیاقی یا ترکیبی در تصور نیاید آنرا
(صفت سماهی) خوانند .

گران . سبک . نیکه . بد . زشت . خوبه . تنگمه
فراخ . بلند . کوتاه .

۲ - کلماتی که بزرگ دلالت کند بیشتر
صفت سماهی است .

سپید . سیاه . سرخ . زرد . بنفش . سبز .
کیبود . و گاه قیاسی یعنی . آبی . سرمه ای

۳ - صفات سماهی هنگام ترکیب مقدم باشد
گراستنگمه سبکتر . کوتاه قدم . بلند بالا .
زرد روی . سیاه چشم .

و این قسم در استعمال بیشتر است .
و گاه مؤخر باشد . چشم سپید . بالا بلند .
رخ زرد و این نوع کمتر باشد .

« طرز استعمال صفت » صفت پیش از موصوف
و بعد از آن نیز می آید چون :

باغ دیباخ براند سلب

نیگر گشت و امیهاش عجیب
نینگون پرده بر کشید هوا

باغ بنوشت مفرش دیبا .
فرخی .

و هر گاه موصوف مقدم باشد بشکل اضافه
استعمال میشود و کسره اضافه بر حرف
موصوف وارد میگردد و
یا شاه محمود کشور گشتی

ز کس گر نترسی برس از خدای -
فردوسی .

که حرف (محمود) دارای کسره اضافه
است . هر گاه موصوف با واوالف ختم شود
در آخر آن (ی) افزوده میشود مانند :

خدای بزرگه . بالای بلند . قبابی دراز -
شبهای تار .

در وقتی که بها ، صفتی تمام شود یا به افزوده
شود چون :

بسغا مرده صدساله همی زنده کند

این صفا معجز عیسی است همانند سخاست
سنتهای مرگب قباله مواضعی یکی از اجزای
خود بموصوف مرتبط میشود و بنا بر این
از صفت و موصوف تشکیل مییابد حتانکه
گوئی : مرد روختدل . که روشنی صفت
دل است و مجموع روختدل .
صفت مرد . مطابق صفت با موصوف در ایست

در این صفتها آوردن
در این جدول قیاسی نشده است

۱ - ترکیب اسم با (نا) که پیش از اضافه
معنی علت و آفتد کند .

تمناک . شوخناک . دینناک . سنگناک .
خوابناک . درهناک . سهمنناک و کلمه
(طربناک) نادراست و قبیس را نشاید .

این ادوات سه گانه یا آخر اسم بیوندند و
آنرا (پساوند) توان خوانند و در زبان پارسی
(پساوند) و (پیشاوند) بسیار است و هر یک
معنی مخصوص و موارد خاص دارد .

تیمره ۱ - هر گاه کلمه دارای معنی وصفی
باشد و در زبان پارسی کنونی برای آن
اشتیاقی یا ترکیبی در تصور نیاید آنرا
(صفت سماهی) خوانند .

گران . سبک . نیکه . بد . زشت . خوبه . تنگمه
فراخ . بلند . کوتاه .

۲ - کلماتی که بزرگ دلالت کند بیشتر
صفت سماهی است .

سپید . سیاه . سرخ . زرد . بنفش . سبز .
کیبود . و گاه قیاسی یعنی . آبی . سرمه ای

۳ - صفات سماهی هنگام ترکیب مقدم باشد
گراستنگمه سبکتر . کوتاه قدم . بلند بالا .
زرد روی . سیاه چشم .

و این قسم در استعمال بیشتر است .
و گاه مؤخر باشد . چشم سپید . بالا بلند .
رخ زرد و این نوع کمتر باشد .

« طرز استعمال صفت » صفت پیش از موصوف
و بعد از آن نیز می آید چون :

باغ دیباخ براند سلب

نیگر گشت و امیهاش عجیب
نینگون پرده بر کشید هوا

باغ بنوشت مفرش دیبا .
فرخی .

و هر گاه موصوف مقدم باشد بشکل اضافه
استعمال میشود و کسره اضافه بر حرف
موصوف وارد میگردد و
یا شاه محمود کشور گشتی

ز کس گر نترسی برس از خدای -
فردوسی .

که حرف (محمود) دارای کسره اضافه
است . هر گاه موصوف با واوالف ختم شود
در آخر آن (ی) افزوده میشود مانند :

خدای بزرگه . بالای بلند . قبابی دراز -
شبهای تار .

در وقتی که بها ، صفتی تمام شود یا به افزوده
شود چون :

بسغا مرده صدساله همی زنده کند

این صفا معجز عیسی است همانند سخاست
سنتهای مرگب قباله مواضعی یکی از اجزای
خود بموصوف مرتبط میشود و بنا بر این
از صفت و موصوف تشکیل مییابد حتانکه
گوئی : مرد روختدل . که روشنی صفت
دل است و مجموع روختدل .
صفت مرد . مطابق صفت با موصوف در ایست

۱ - ترکیب اسم با (نا) که پیش از اضافه
معنی علت و آفتد کند .
تمناک . شوخناک . دینناک . سنگناک .
خوابناک . درهناک . سهمنناک و کلمه
(طربناک) نادراست و قبیس را نشاید .
این ادوات سه گانه یا آخر اسم بیوندند و
آنرا (پساوند) توان خوانند و در زبان پارسی
(پساوند) و (پیشاوند) بسیار است و هر یک
معنی مخصوص و موارد خاص دارد .
تیمره ۱ - هر گاه کلمه دارای معنی وصفی
باشد و در زبان پارسی کنونی برای آن
اشتیاقی یا ترکیبی در تصور نیاید آنرا
(صفت سماهی) خوانند .
گران . سبک . نیکه . بد . زشت . خوبه . تنگمه
فراخ . بلند . کوتاه .
۲ - کلماتی که بزرگ دلالت کند بیشتر
صفت سماهی است .
سپید . سیاه . سرخ . زرد . بنفش . سبز .
کیبود . و گاه قیاسی یعنی . آبی . سرمه ای
۳ - صفات سماهی هنگام ترکیب مقدم باشد
گراستنگمه سبکتر . کوتاه قدم . بلند بالا .
زرد روی . سیاه چشم .
و این قسم در استعمال بیشتر است .
و گاه مؤخر باشد . چشم سپید . بالا بلند .
رخ زرد و این نوع کمتر باشد .
« طرز استعمال صفت » صفت پیش از موصوف
و بعد از آن نیز می آید چون :

باغ دیباخ براند سلب

نیگر گشت و امیهاش عجیب
نینگون پرده بر کشید هوا

باغ بنوشت مفرش دیبا .
فرخی .

و هر گاه موصوف مقدم باشد بشکل اضافه
استعمال میشود و کسره اضافه بر حرف
موصوف وارد میگردد و
یا شاه محمود کشور گشتی

ز کس گر نترسی برس از خدای -
فردوسی .

که حرف (محمود) دارای کسره اضافه
است . هر گاه موصوف با واوالف ختم شود
در آخر آن (ی) افزوده میشود مانند :

خدای بزرگه . بالای بلند . قبابی دراز -
شبهای تار .

در وقتی که بها ، صفتی تمام شود یا به افزوده
شود چون :

بسغا مرده صدساله همی زنده کند

این صفا معجز عیسی است همانند سخاست
سنتهای مرگب قباله مواضعی یکی از اجزای
خود بموصوف مرتبط میشود و بنا بر این
از صفت و موصوف تشکیل مییابد حتانکه
گوئی : مرد روختدل . که روشنی صفت
دل است و مجموع روختدل .
صفت مرد . مطابق صفت با موصوف در ایست

۱ - ترکیب اسم با (نا) که پیش از اضافه
معنی علت و آفتد کند .
تمناک . شوخناک . دینناک . سنگناک .
خوابناک . درهناک . سهمنناک و کلمه
(طربناک) نادراست و قبیس را نشاید .
این ادوات سه گانه یا آخر اسم بیوندند و
آنرا (پساوند) توان خوانند و در زبان پارسی
(پساوند) و (پیشاوند) بسیار است و هر یک
معنی مخصوص و موارد خاص دارد .
تیمره ۱ - هر گاه کلمه دارای معنی وصفی
باشد و در زبان پارسی کنونی برای آن
اشتیاقی یا ترکیبی در تصور نیاید آنرا
(صفت سماهی) خوانند .
گران . سبک . نیکه . بد . زشت . خوبه . تنگمه
فراخ . بلند . کوتاه .
۲ - کلماتی که بزرگ دلالت کند بیشتر
صفت سماهی است .
سپید . سیاه . سرخ . زرد . بنفش . سبز .
کیبود . و گاه قیاسی یعنی . آبی . سرمه ای
۳ - صفات سماهی هنگام ترکیب مقدم باشد
گراستنگمه سبکتر . کوتاه قدم . بلند بالا .
زرد روی . سیاه چشم .
و این قسم در استعمال بیشتر است .
و گاه مؤخر باشد . چشم سپید . بالا بلند .
رخ زرد و این نوع کمتر باشد .
« طرز استعمال صفت » صفت پیش از موصوف
و بعد از آن نیز می آید چون :

باغ دیباخ براند سلب

نیگر گشت و امیهاش عجیب
نینگون پرده بر کشید هوا

باغ بنوشت مفرش دیبا .
فرخی .

و هر گاه موصوف مقدم باشد بشکل اضافه
استعمال میشود و کسره اضافه بر حرف
موصوف وارد میگردد و
یا شاه محمود کشور گشتی

ز کس گر نترسی برس از خدای -
فردوسی .

که حرف (محمود) دارای کسره اضافه
است . هر گاه موصوف با واوالف ختم شود
در آخر آن (ی) افزوده میشود مانند :

خدای بزرگه . بالای بلند . قبابی دراز -
شبهای تار .

در وقتی که بها ، صفتی تمام شود یا به افزوده
شود چون :

بسغا مرده صدساله همی زنده کند

این صفا معجز عیسی است همانند سخاست
سنتهای مرگب قباله مواضعی یکی از اجزای
خود بموصوف مرتبط میشود و بنا بر این
از صفت و موصوف تشکیل مییابد حتانکه
گوئی : مرد روختدل . که روشنی صفت
دل است و مجموع روختدل .
صفت مرد . مطابق صفت با موصوف در ایست

و هم بدین روش است. اینها را در وقت
 خوردن این تریاقی خاصیت خاص است
 یا کپوض خوردنیست نه این گوهر گویا
 ناصر خسرو
 و هر گاه صفت و موصوف متعدد باشد ممکن
 است آنرا یکی از چند طریق استعمال
 نمود
 الف. آنکه هر صفتی با موصوف خود ذکر
 شود مثل
 بجان و سر شاه سو گند خورد
 بروز سیدوشب لاجورد. فردوسی.
 ب. موصوفها مقدم و ممتنها مؤخر باشند و
 در این صورت با هر دو صفت هر دو موصوف
 ممکن است راجع شود یا آنکه هر صفتی
 یکی از موصوفها تعلق گیرد.
 مثال قسم دوم
 درمای سخنها سخن خوب خدایست
 بر گوهر و بر لؤلؤ ارزنده و زیبا
 که ارزنده و زیبا ممکنست صفت هر یک
 از گوهر و لؤلؤ باشد و رواست که ارزنده
 صفت گوهر و زیبا صفت لؤلؤ فرض شود و
 بر این فرض صفتی لازم نیست. ولی فرض
 اول باید گفت که صفتها از اول برتر است دوم
 حذف شده است.
 مثال قسم دوم
 بجایم همواره تالان برده
 بدین دونونه سینه و سیاه. فردوسی.
 که مقصود از دونوند سینه و سیاه روز و
 شب است و روا باشد که سینه و سیاه صفت
 هر یک از دو نوند واقع گردد.
 و نیز ممکن است یک صفت دارای دو موصوف
 باشد مانند
 آتش و باد جسم دیده ای که گرد و خون
 کوه آلیز از آسم و قزم زران افشاندند
 شاقایی.
 در موقعیکه موصوف را بخواهند اضافه
 کنند صفت را میآورند و پس از آن عمل
 اضافه را انجام میدهند و این مظار و در
 نظم و نثر متداولست.
 بالشکر زمانه و بانیغ تیز دهر
 دین و خرد پس است سیاه و سیر عراق.
 ناصر خسرو.
 ولی در بعضی مواقع اضافه را بر وصف
 مقدم داشته اند چون
 خون سینه بادم بر در خان زردم
 آری سینه باشد خون دل مصد
 که نخست خون را بدل اضافه کرده و صفت
 را پس از آن آورده است و چون خون دل
 باشد کلمه است میتوان (مصعد) را صفت محسوس
 فرض کرد. و مانند
 پسران و در اقص عشق
 بنگهائی بر دست زده اند. سعدی.
 که ناقص عقل صفت پسران است و پس از
 اضافه آمده است و وصل

شد آن رنج من هفت ساله یقین
 و دیگر که هیبه آدم بر تراد.
 فردوسی
 و در اسکندرنامه قدیم از مؤلفات قرن پنجم
 یا هشتم نظیر گفته فردوسی را می بینیم
 که ملکه چون این بشکند عجب ماند و
 یترسید گفت خان و مان ما همه پندین ساله
 ببرد. که در این دو مثال نخست رنج و خان
 و مان را اضافه کرده و صفت را پس از
 اضافه آورده اند و تفاوت آن با مثلهای
 اول آنستکه در گفته فردوسی و عبارت
 اسکندرنامه صفت مضاف الیه واقع نشده و
 در شعر فردوسی و سعدی صفت مضاف الیه
 واقع گردیده است.
 یا وحدت یا در آخر صفت در آید چنانکه
 گوئیم. مرد فاضلی است. طبع لطیفی
 دارد و اکنون این طریقه در زبان فارسی
 معمول است یا در آخر موصوف مذکور
 افتد چون
 که آمد بر ما سیاهی گران
 همه رزججویان و کند آردان. فردوسی.
 در آثار پیشینان این روش متداولتر
 است و بی الحاق یا وحدت صفت و موصوف
 نیز مستعمل بوده است مانند
 دیده شخصی کلمی بر مایه ای
 آفتابی در میان سایه ای. مولوی.
 هر گاه مقصود از صفت بیان جنس و نوع
 موصوف باشد بیشتر آنرا با یا وحدت
 استعمال کنند و در اول آن الفظ ازین آورند
 چون
 سباع است این سخن در مرد و اندر تیم پر از ان
 هم اندر حسب آن معنی زلفظ آن سماعی
 که جلدی زیر کمر را گفت من بالائی دارم
 ازین تندی و رهواری حو بادو ابر تیمانی
 سنالی.
 و نظیر آنست
 ازین خرقی موی کاتبه ای
 بدی سر که بر روی مانیده ای.
 سعدی.
 و نیز
 ازین مه پاره عابد فریبی
 ملایک صورتی طاوس زین. سعدی.
 و گاهی صفت را بدون کلمه (ازین) یا خالی
 از یا وحدت استعمال موده اند مانند
 بیامدس آن بی درفش ستر که
 بلیدی سگی چادوی در گریگ. دققی.
 و مانند
 ندیم نه شوق شیخ العبد
 مبارک اقامی تکو متفتری. منوچهری.
 و درین دو مورد موصوف مرفعه است
 و قسم دوم خون
 بر من دارد زن طالع هند یکی.
 منوچهری.
 که به وحدت در آخر صفت ذکر نشده
 است هر گاه مقصود مدح و شمردن اوصاف

باشد آنها را هم عطف نمی کنند درین
 عبارت. دستور گفت. شتیم که. وقتی
 مردی بود جوان سرد پشته. مهمان یلبر.
 عثمانگیر. کبسه پرداز. فریب نواز.
 (مرزبان نامه).
 و مانند این است
 برد بر پاره بر گسنوان دار
 خدنگی راست رو بر گسنوان در
 و نظیر این در نظم و نثر بسیار است در
 موقعی که صفات ستادی یا هند غالباً آنها را
 هم عطف نموده اند.
 درینا گواشیر دل رستا
 فروزنده تخمه نرما
 گواشیر گیر ایلامهترا
 دلاور جهانگیر گند آردا. فردوسی.
 و ظاهراً در موقع ندا و الحاق یا وحدت
 بهر یک از صفتها و موصوف مقصود شمردن
 و تعداد اوصاف باشد. و غالباً موصوف
 ذکر نمیشود. چون موصوف با یا وحدت
 باشد پیشینان غالباً میان آن صفت فاصله
 می آورده اند.
 مانند
 فریدون ذکاری که کرد ایزدی
 نخست این جهان را بشت از بدی.
 فردوسی.
 پسو گفت شاشی گزین راست تر
 سرش بر تن و تنش بر کشت تو
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 نهاده بر او چار بر عقاب. فردوسی.
 و مانند
 فلک گردان شیرست ریابنده
 که همی مرشب زی مایه کار آید
 آبیست جهان تیر موس زرقه بدور
 ز تیار که تیره نکنی جان مصفا.
 ناصر خسرو.
 و در تاریخ بیعتی آمده است (دیگر روز
 پادی سخت باشکوه)
 و
 واجب چنان کند که دوستی را از جمله
 دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و
 راجح تر. و نیز مانند
 او زنی داشت سجت پکار آمده و پارما.
 ضمیر من از بیانه ضمیر موصوف و مضاف
 واقع میشود چون
 هردهش با من دلسوخته لطفی و گرس
 این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد.
 حافظ.
 در سایر ضمیر صفت در حکم توضیح و
 سزاواره بدست چنانکه
 شما فریفتگان پیش او همی گفتید
 هزار سال نرون باد عسر مطلقاً
 ناصر خسرو.
 لایحه سوی تو آزاده جوان باز خدای
 ننگرد جز بیزرگی و بیوشم تنظیم.
 فرخی.

زمان حال . صفت مشبهة از فعل ثلاثی گاه
بر وزن فاعل آید و آن مالک است و گاه
بر وزن دیگر مانند چین و حسن .

اما از ثلاثی مزید قبه بر وزن اسم فاعل آن
باب بود چون منطلق . و این مالک بدین معنی
اخبارت کند در این بیت :

وصوفها من لازم لظاهر

کظاهر الغیب جلیل الظاهر .

عمل صفت مشبهة مانند صل اسم فاعل متعدی
است یعنی رفع و نصب چنانکه در زید حسن
وجهه که در حسن ضمیر مرفوع فاعل صفت
است و وجه منصوب است بر تشبیه بفعولیت .
صفت مشبهة مانند اسم فاعل باید بر ما
قبیل خود متمم باشد چنانکه در باب اسم
فاعل گفته است :

ذولی استقاماً او حرف ندا

اوتوباً او جاهدة اومستنداً .

و بدین تکیه در باب صفت مشبهة اخبارت
کند در این بیت :

وعز اسم فاعل المعنی

نجا علی الصدا اذنی قد حننا .

معمولاً صفت مشبهة بر آن مقدم نمی شود
بنا بر این نمیتوان گفت زید الوجه حسن در
صورتیکه در اسم فاعل تقدم معمول جایز
بود مانند زیداً عمرواً ضارباً و صفت مشبهة
حز در سببی صل نکند مانند زیداً حسن
وجهه و تسنواں گفت زیداً حسن ضرواً
لیکن اسم فاعل در سببی واحشی مرد و صل
کند چنانکه در زید ضارباً غلامه و زیداً
ضارباً عمرواً و این مالک بدین معنی اشارت
کند .

وسبق ما تعمل قبه بجنب

وکونه ذاسیبه و جب .

در باب اعراب معمول صفت مشبهة در این
ایات گویند :

فأرفع بها وأنصب وجر مع ال

و دون ال مصحوب ال وما انصب

بها مشافاً او مجرداً ولا

تجرر بها مع ال معاً من ال فلا
ومن إضافة لتأنيها وما

لم یحل قهر بالجواز وما .

توضیح آنکه معمول صفت مشبهة را سه
حالت است :

- ۱ - رفع بنا بر فاعلیت ۲ - نصب بر تشبیه
بفعولیت هر گاه معرفه باشد و نیز اگر تکره
بود ۳ - جر با اضافه و در این سه حالت صفت
با بالام است و بدون لام و معمول آن نیز یا
هر یک از این شتر صورت با اضاف است یا بالام
و یا بدون لام است . پس مجموع آن هجده
صورت باشد . و از این هجده صورت دو
صورت آن ممنوع است .

- ۱ - آنکه صفت دارای لام بوده و معمول
خود اضافه شود و معمول مضایف به ضمیر
مرفوع باشد بی واسطه چون الحسن وجهه
ذو یا واسطه چون الحسن وجهه ایبه .

کمال حسن و بیهوشی و صفت کردن نمی دانم
که حوران بازمی مانم چه داند گفت حیرانی
سعدی :

صورت بومف نادیده صفت می گردند
چون بدیده زبان همه از کار برفت .
سعدی .

دیگر نظر نکنم بالای سر و چین

دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری .
سعدی .

و کارها کردند بر سر خاک او که صفت توان
کرد . (تذکره الاذلیه) . || کسی را صفت
کردن ، تملیه . || صفت کردن بشجاعت ،
تشجیع . (منتهی الارب) .

صفت مشبهة - [ص ف ت م ر ب ه] یا
[م ش ت ب ه] [و ح] در صریح ، صفت
مشبهة بفاعل . و آن صفتی است مشتق از

فعل و آنرا از آن جهت بدین نام خوانند
که در افراد و تشبیه و جمع و تکثیر و تأنیث
مانند اسم فاعل است و نیز مانند اسم فاعل
قائم بذات است نه واقع بر او . صفت مشبهة
از فعل لازم آید و صله ۲ از ۱ واقع
نشود و گاه مخالف فعل خود حمل نصب کند .
در کشف اصطلاحات الفنون آرد : صفت
مشبوه اسمی است مشتق از فعل لازم که
دلیل آنست بر قیام صفت در موصوف خود
قیام ثبوتی ، و معنی ثبوت آنست که بحسب
وضع برای ثبوت باشد نه بحسب استعمال .
کذا فی قواعد النبیایه . و معنی ثبوت آن
نیست که معنی میده استمرار ثبوت در جمع
لزم باشد ، بل آن موضوع است برای
قدر مشترکه و نفی آن از جمیع ازمه سایر
نیست ، و آن حکم به ثبوت است و مقیاس
در زمانی وقوع باید و بحسب ظاهر ثبوت
آن در جمیع زمان باشد تا آنکه دلیلی بر
تخصیص آن قائم شود چنانکه گوئی کان
هذا حسناً ففتح ، کذا فی العجب ، و احسن این
گفتار این است که ثبوت مقابل حدوث
یست بلکه یعنی مطلق ثبوت است که
شامل استمرار و حدوث هر دو است . (النحیص
از کشف اصطلاحات الفنون) .

این عقیل در شرح ایات این مالک در این
بازه گویند :

صفت مشبهه صفتی است که حرّ فاعل آن
بدان مستحسن باشد چنانکه در حسن الوجه
و منطلق اللسان که اصل آن حسن وجهه و
منطلق لسانه است . و حرّ فاعل اسم فاعل
بدان جایز نیست و نمیتوان گفت زید ضارب
الام عمرواً و مقصود از آن زید ضارب
ایوه عمرواً باشد و با زید قائم الاب غدأ و
مقصود از آن زید قائم انوه قدأ باشد .

و این مالک بدین معنی اشارت کند :
صفة استحسن حرّ فاعل
معنی بها تشبیه اسم الفاعل .
صفت مشبهة از فعل لازم مشتق است و معنی
آن ثبوت صفت است برای فاعل آن در

از دستور زبان فارسی : اَلْبَقْبُ بَدِيعُ اسْتِزَانِ
مَلِكَةِ الشَّرْقِ بِهَارِ . عبدالعظیم فریب بدیع الزمان
فروزان فر ، جلال هاشمی ، رشید یاسمی .

صفت - [ص ف ت] [و ح] هروی آرد :
قریه ایست در جوف مصر نزدیک پلیس که
گویند کادی را که بنی اسرائیل بدیع آن
مأمور شدند بدانجا فرودخته شد و در آن
قبه ایست معروف به قبه الفیره که تا امروز باقی
است . (معجم البلدان) .

صفت - [ص ر ف ت] [ع ر] مرد توانا [ای]
تن آور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد
توانا [ای] درشت خفت . (منتهی الارب) .
رجوع به صفات و صفاتان شود .

صفات - [ص ر] [ع ر] مرد توانا [ای] تن
آور یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد توانا [ای]
درشت خفت . (منتهی الارب) . رجوع به
صفت [ص ف ت] و صفاتان شود .

صفاتان - [ص ر ف ت] [ع ر] مرد توانا [ای]
تاورد یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد
توانا [ای] درشت خفت . (منتهی الارب) .
رجوع به صفت [ص ر ف ت] و صفاتان شود .
صفاتان - [ص ر ف ت] [ع ر] مرد توانا [ای]
تاورد یا مرد با گوشت گرداندام یا مرد
توانا [ای] درشت خفت . (منتهی الارب) . رجوع
به صفت [ص ر ف ت] و صفاتان شود .

صفاته - [ص ر ف] [ع ر] ثابت صفاتان
است رجوع به صفت [ص ر ف ت] شود .

صفة الصفا - [ص ف ت ح ن م]
(ا و ح) نام علی است در دامن کوه سرخاب
به تبریز .

صفة المشبهه - [ص ر ف ت م ش ت ب ه]
ه یام رب ه [(مرکب) رجوع به صفت
مشبهه شود .

صفت تقضیلی - [ص ف ت ت] [ا]
مرکب (رجوع به صفت و رجوع بفاعل -
انتفضیل و اسم تفضیل شود .

صفت فاعلی - [ص ف ت ع] [(مرکب)
رجوع به صفت شود .

صفت کردن - [ص ف ک د] [م ص م] -
مرکب ، نعم ، انتعاش . (منتهی الارب) .

انصاف (تاج المصادریه) : ستودن کسی
یا چیزی را ، نیکو یا زشتی یا بزرگی ،
چونین بنی که منت صفت کردم
سر مست پیش همیشه بنشسته .
حدیث روزی .

که داند صفت کردن داد تو
که داد و بزرگی است بیاد تو .
مخدومی .

صفت کرد او آن چار بکر شاه
که کسر را بیود آسمان و سنگاه .
بغلامی .

و این اسم ای افضل را بنزدیک مکی از
شفا صفت کردند (تاریخ قم ص ۲۲۸) .

۲ - اینکه صفت بالام بود و بمسئول خود که مجرد از لام است اضافه شود چون الحسن جدر و بمسئول اضافه به اسم مجرد از لام باشد چون الحسن و حراب و نه صورت آن احسن است و آن صوری است که در آن يك ضمير باشد و دو صورت آن حسن است و آن صوری است که در آن دو ضمير باشد و چهار صورت آن قبیح است و آن صوری است که از ضمير خالی بود. (لز این مقیل و بهجة الرتبة و صمدیه) برای صفت مشابه در فارسی رجوع به صفت شود.

صفتویه . [ص ف ی ی] [باخ] .
 ده کوچکی است از دهستان کثیت بخش شهسار شهرستان کرمان ۵۵ هزار گزی جنوب شادری شهداد - سر راه مارو شهداد کثیت . سکنه ۴۰ تن .
 (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .
صفته . [ص ت] [حامس] غلبه و چیرگی . (منتهی الارب) .
صفتیت . [ص] [ع] (ع) مرد توانا [ی] آن آور یارمرد با گوشت کرد اندام یا مرد توانا [ی] درشت شفت (منتهی الارب) . رجوع به صفتان و صفت [ص ف ت ت] و صفتان شود .
صف تیغ . [ص ف] [را مرکب] کتابه از دو طرف تیغ است و آنرا صفة تیغ هم گویند (برهان قاطع - انجمن آرای نامری) .
صفح . [ص] [ع] [۱] کتافه هر چیزی (منتهی الارب) . || بهلوی مردم . (منتهی الارب . مهذب الاسماء) . || رخسار مردم . یقائن نظر الیه بصفح وجهه ای هر دو وجهه . (منتهی الارب . مهذب الاسماء) . || رخسار ششم و هفتای آن . (منتهی الارب) . || پهنای هر چیزی . (منتهی الارب) . پهنای صفح الجبل بن کوه یا پائین کوه یا جای هوای از کمر آن و روی کوه . (منتهی الارب) . بر کوه (مهذب الاسماء) . یا نایب سرزمین . || (مصل) روی گردابیدن . (منتهی الارب) . || در گذشتن از کسی . (منتهی الارب) . در گذشتن از کتافه (ترجمان علامه جرجانی) . در گذشتن از خطا (غیبات الغائب) . فا گذشتن از جرم . (مصادر - زوزنی) . هفتو تجاوزا ماجری در نوشتن . (اعراض - منتهی الارب) . اعراض کردن از کسی یا از چیزی . (ترجمان علامه جرجانی . مصادر زوزنی . تاج المصادر بیهقی) . || (مص م) ترك دادن . (منتهی الارب) . || ترك کردن . (منتهی الارب) . || وارد کردن شتران را بر حوض (منتهی الارب) . || رد کردن سائل را . (منتهی الارب) . رد کردن سائل را (تاج المصادر بیهقی) . واگردانیدن کسی را از حامت خویش . (مصدر زوزنی) . || ایزدن کسی را به پهنای شمشیر . (منتهی الارب) . شمشیر به پهنای کسی زدن . (تاج المصادر

بیهقی) . || سیراب کردن کسی را بنوعی از شراب . (منتهی الارب) . || این گردابیدن چیزی را (منتهی الارب) . || پیش کردن مردم را يك يك . (منتهی الارب) . || آستان دادن ورق را بکلی یکی . (منتهی الارب) . || نظر کردن در ظاهر کار و نگرستن موی های آن . (منتهی الارب) .
صفح . [ص ف] [ع] پهنای بقالہ فی جبهته صفح ای عرض فاحش . (منتهی الارب) .
صفح . [ص] [و ح] نام مردی است از بنی کلب (منتهی الارب) .
صفحات . [ص ف] [ع] [۱] رج صفة رجوع به صفة شود .
صفح بنی الهزهار . [ص ح ب] (باخ) ناحیتی است از توأحی جزیر شحضراء باندلس . (معجم البلدان) .
صفضان . [ص ح] [ع] [۱] دوسوی مخرج و در حدیث استجه است و اولابعد احد کم ثلثة اصحاب . مجربین للصفحتین و حیر لدریة . (بحر الجواهر) .
صفحة . [ص ح] [ع] [۱] کتافه هر چیزی . (منتهی الارب) . بر کتافه جانب ج صفحات آتشکده شود دل سوزان نهاد مرد ز آن آبدار صفة سندان گداز تیغ . مسعود سعد .
 لعن ناکشته صفة خنجر گرم نابوده آتش پیکار . مسعود سعد .
 ايك سوی روی شرف سوی ورق . (مهذب الاسماء - ربیع) . ج صفحاته جبرها چون صفة کتب دیگر گون نمود (ترجمان بیهقی ص ۴۵۲) . || بر کب روی رویه ورق . حالست بدان صفة . سیمین بنا گوش یا تفتة از غائبه بر یاسن است آن . سندی .
 حرقت بر ورق روی نگارین بجهمانه ؟ هجو بر صفة گل قطرة باران بهاوی . سندی .
 || صفة الرجل . مرض صدره . (اقرب - الموارد) . بهنای سینه . بشرة پوست چیره || صفة کرامتون . صفة معوری که از کاتوجو و در آن سازند . نت و تولید اصوات را . صفة گردن . علاقه صفنا المنق . دو جانب آن . (بحر الجواهر) .
صفحه . [ص ح] [باخ] دهی از دهستان بهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری اهواز - ۱۰ هزار گزی خاور راه آهن اهواز . مخیر مشهور و کنار کارون دشت - گرمسیر دارای ۶۵ تن سکنه . تم از کارون - محصول غلات مثل زراعت و گله داری . راه در استان اتومبیل رو . آبشار آن قدیمی است . این آبادی از تو معین ۶۱۶ ۲۵ بقاصه ۲ هزار و ۶۰۰ دوزار ۵۰ قرا گرفته است .
 (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

صفحه . [ص ح] [باخ] دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز ۴۸ هزار گزی جنوب اهواز - ۲ هزار گزی باختر راه اهواز یا بادان دشت - گرمسیر دارای ۶۰ تن سکنه . آب از چاه - محصول غلات و لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله داری - راه در تابستان اتومبیل رو .
 (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .
صفحه بنده . [ص ح ب] [ص ر] کسی که در چایخانه ها مطالبی را که با حروف سربی بطور ستونی پیوسته بصورت صفة مقطعی که مطلوب است می بنهد .
صفحه بندی . [ص ح ب] [حامس] اصل صفحه بنده . ستون ها را در مطبعه بصورت صفحه در آوردن . بصورت صفحه پیوستن ستونهای مطالب چیده شده در چایخانه ها . از ستونهای چیده صفحه بهم پیوستن . این کلمه یا شصن و کردن صرف شود .
صفحه بندی کردن . [ص ح ب ک د] (مص مرکب م) در کداول مطالب ستونهای چیده شده جدا را بیکدیگر پیوسته از آن برای چاپ صفحه ترتیب دادن .
صفحة طباء . [ص ح ی م] [باخ] نزد حکما و متکلمان صفة است که اجزاء مفروضة آن در وضع منسای و متصل بود چنانکه بین این اجزاء فرجه ها باشد . شواهق آن فرجه ها نافذ باشد که مدام نامند یا غیر نافذ که زوايا نامند . چنین است در شرح مواهب (از کشفه امرحالات الفنون) .
صف خاصه . [ص ف م] [ص م] (مرکب) کتابه از خیل پیشبران و انبیا صلوات الله علیهم اجمعین باشد . (برهان - انجمن آراء) .
صفاء . [ص ف] [ع] [ص م] بند کردن کسی یا چیزی را و محکم نمودن . (منتهی الارب) . بند کردن (تاج المصادر بیهقی - مصادر زوزنی) . || (۱) بند . (منتهی الارب) . دهنر . مهذب الاسماء - ترجمان علامه جرجانی) . ج . اصفا . || صفاء . (منتهی الارب - مهذب الاسماء) .
صفاد . [ص ف] [باخ] سامی يمسك آورد . نصبه است مرکز فضل صفید در سنجاق عکا از ولایت پروت . ۵۵ هزار گزی مشرق عکا و قریب ۵۰۰۰ تن در این مکان سکونت دارند و بر کوهی است قریب ۵۰۰ گز بر فراز سطح دریا واقعت و خرابه قنهای از دوره سلیمان در آن دیده می شود و حانی بسیار با صفا و دلکش است و مسطرة دریایه طبریه و جبال حوران را نشان می دهد و گرداگرد آن دریا باغها و باغچه های سبز و خره فرا گرفته و درستان زیبون دشت و همون را طراوی داده است . جمعی از علماء از آن طاهر خاصه اند . سال ۱۵۱۹ و ۱۸۳۷ زارة شاهی در

صفدری [ص ف ر ی] (ا ح) [ص ف ر ی] ...
 سید احمد است . مؤلف سلاطه انصار ...
 شیخ از علامه محمد شامی زین اشعار را ...
 وی بر من انشاء کرد .
 من یا حاتم قلست المشرق
 ولایات حاکماتها کمالی
 قنامن تیاکی کما من بکی
 ودمع الایسی غیر دمع الدلال .
 (سلاطه العصر ص ۳۶۹) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) عبدالقادر بن
 عمر بن حبیب . وی یکی از مشاهیر و بزرگان
 اربابست و در صفت معلم اطفال بود . او را
 تأثیر معروف است و جمعی از ادبا آن را
 شرح کرده اند . عمری گننام و مجهول الحال
 بسر میبرد تا آنکه شریف علی بن مسون
 المضری تأثیر او را انتشار داد و شهرتی
 عظیم یافت . وی در اوائل قرن دهم هجری
 می زیست . (از قاموس الاعلام ترکی) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) نابلسی . وی در
 نیمه قرن هفتم هجری می زیست . سلطان
 صالح نجم الدین ایوب ویرا بکتابت گرفت
 و سال ۶۴۱ هـ او را فرمود تا در کفریوم
 و توابع آن بنگردد و او کتابی کرد و آن
 را (تاریخ الفیوم و یلان) نامید . این کتاب
 سال ۱۳۶۶ هـ (۱۸۹۸ م) در ۲۰۴ صفحه در
 مصر بطبع رسیده است . (مجموع المطبوعات
 سنون ۱۳۲۰) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) خانی از هر چیزی
 (متمنی الارب) . تهمی و خالی . (قیاس القلمات) .
 || رجل سفر البین . مرد بی چیز . (متمنی
 الارب) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) خالی . ترجمه سانسکریت
 سوپیا (۱) در ریاضی هند و صریح . عادل
 زوو (۲) در فرائض و در عین حال ریاضه
 کلمات غریبی سبقر (۳) . تریفر (۴) و مشتقات
 آنها است و در صریح به سبقر (۵) . شفر (۶)
 و زوو (۷) دائرة المعارف اسلامی (صفدری) شود .
 قدام علامت صفر یعنی نمائنده هیچ نداختند .
 این علامت را هندیان اختراع کرده اند بنام
 سوپیا یعنی تهمی و ایرانیان که کاتب ریاضی
 هندی را بر این ترجمه و نقل کرده اند آن
 را به صفر صریحی که هم بمعنی تهمی است
 ترجمه کردند و چون ترجمه آنان به لاتینی بر
 گشت . صفر صریحی را در لاتینی شکسته و از
 آن زوو (۷) ساختند . علامت صفر (۰) یا
 (ه) است . صفر حافظ مرتبه عدد است و
 خود آن عدد نیست و آن مرتبه بیزاهد
 خالیست . دائرة کوچک باین شکل (۰)
 که در هم حساب بر آید چند گردن هندی
 بخار ف ریاضی است آن عدد می بوستندی زمانها
 در عربی و فارسی بوض آن دائرة کوچک
 گفته می بویند مگر در هندی همان صفر
 گفته اند . (قیاس القلمات) .

صفدری [ص ف ر ی] (ا ح) [ص ف ر ی] ...
 سید احمد است . مؤلف سلاطه انصار ...
 شیخ از علامه محمد شامی زین اشعار را ...
 وی بر من انشاء کرد .
 من یا حاتم قلست المشرق
 ولایات حاکماتها کمالی
 قنامن تیاکی کما من بکی
 ودمع الایسی غیر دمع الدلال .
 (سلاطه العصر ص ۳۶۹) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) عبدالقادر بن
 عمر بن حبیب . وی یکی از مشاهیر و بزرگان
 اربابست و در صفت معلم اطفال بود . او را
 تأثیر معروف است و جمعی از ادبا آن را
 شرح کرده اند . عمری گننام و مجهول الحال
 بسر میبرد تا آنکه شریف علی بن مسون
 المضری تأثیر او را انتشار داد و شهرتی
 عظیم یافت . وی در اوائل قرن دهم هجری
 می زیست . (از قاموس الاعلام ترکی) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) نابلسی . وی در
 نیمه قرن هفتم هجری می زیست . سلطان
 صالح نجم الدین ایوب ویرا بکتابت گرفت
 و سال ۶۴۱ هـ او را فرمود تا در کفریوم
 و توابع آن بنگردد و او کتابی کرد و آن
 را (تاریخ الفیوم و یلان) نامید . این کتاب
 سال ۱۳۶۶ هـ (۱۸۹۸ م) در ۲۰۴ صفحه در
 مصر بطبع رسیده است . (مجموع المطبوعات
 سنون ۱۳۲۰) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) خانی از هر چیزی
 (متمنی الارب) . تهمی و خالی . (قیاس القلمات) .
 || رجل سفر البین . مرد بی چیز . (متمنی
 الارب) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) خالی . ترجمه سانسکریت
 سوپیا (۱) در ریاضی هند و صریح . عادل
 زوو (۲) در فرائض و در عین حال ریاضه
 کلمات غریبی سبقر (۳) . تریفر (۴) و مشتقات
 آنها است و در صریح به سبقر (۵) . شفر (۶)
 و زوو (۷) دائرة المعارف اسلامی (صفدری) شود .
 قدام علامت صفر یعنی نمائنده هیچ نداختند .
 این علامت را هندیان اختراع کرده اند بنام
 سوپیا یعنی تهمی و ایرانیان که کاتب ریاضی
 هندی را بر این ترجمه و نقل کرده اند آن
 را به صفر صریحی که هم بمعنی تهمی است
 ترجمه کردند و چون ترجمه آنان به لاتینی بر
 گشت . صفر صریحی را در لاتینی شکسته و از
 آن زوو (۷) ساختند . علامت صفر (۰) یا
 (ه) است . صفر حافظ مرتبه عدد است و
 خود آن عدد نیست و آن مرتبه بیزاهد
 خالیست . دائرة کوچک باین شکل (۰)
 که در هم حساب بر آید چند گردن هندی
 بخار ف ریاضی است آن عدد می بوستندی زمانها
 در عربی و فارسی بوض آن دائرة کوچک
 گفته می بویند مگر در هندی همان صفر
 گفته اند . (قیاس القلمات) .

صفدری [ص ف ر ی] (ا ح) [ص ف ر ی] ...
 سید احمد است . مؤلف سلاطه انصار ...
 شیخ از علامه محمد شامی زین اشعار را ...
 وی بر من انشاء کرد .
 من یا حاتم قلست المشرق
 ولایات حاکماتها کمالی
 قنامن تیاکی کما من بکی
 ودمع الایسی غیر دمع الدلال .
 (سلاطه العصر ص ۳۶۹) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) عبدالقادر بن
 عمر بن حبیب . وی یکی از مشاهیر و بزرگان
 اربابست و در صفت معلم اطفال بود . او را
 تأثیر معروف است و جمعی از ادبا آن را
 شرح کرده اند . عمری گننام و مجهول الحال
 بسر میبرد تا آنکه شریف علی بن مسون
 المضری تأثیر او را انتشار داد و شهرتی
 عظیم یافت . وی در اوائل قرن دهم هجری
 می زیست . (از قاموس الاعلام ترکی) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) نابلسی . وی در
 نیمه قرن هفتم هجری می زیست . سلطان
 صالح نجم الدین ایوب ویرا بکتابت گرفت
 و سال ۶۴۱ هـ او را فرمود تا در کفریوم
 و توابع آن بنگردد و او کتابی کرد و آن
 را (تاریخ الفیوم و یلان) نامید . این کتاب
 سال ۱۳۶۶ هـ (۱۸۹۸ م) در ۲۰۴ صفحه در
 مصر بطبع رسیده است . (مجموع المطبوعات
 سنون ۱۳۲۰) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) خانی از هر چیزی
 (متمنی الارب) . تهمی و خالی . (قیاس القلمات) .
 || رجل سفر البین . مرد بی چیز . (متمنی
 الارب) .
 صفدری . [ص ف ر ی] (ا ح) خالی . ترجمه سانسکریت
 سوپیا (۱) در ریاضی هند و صریح . عادل
 زوو (۲) در فرائض و در عین حال ریاضه
 کلمات غریبی سبقر (۳) . تریفر (۴) و مشتقات
 آنها است و در صریح به سبقر (۵) . شفر (۶)
 و زوو (۷) دائرة المعارف اسلامی (صفدری) شود .
 قدام علامت صفر یعنی نمائنده هیچ نداختند .
 این علامت را هندیان اختراع کرده اند بنام
 سوپیا یعنی تهمی و ایرانیان که کاتب ریاضی
 هندی را بر این ترجمه و نقل کرده اند آن
 را به صفر صریحی که هم بمعنی تهمی است
 ترجمه کردند و چون ترجمه آنان به لاتینی بر
 گشت . صفر صریحی را در لاتینی شکسته و از
 آن زوو (۷) ساختند . علامت صفر (۰) یا
 (ه) است . صفر حافظ مرتبه عدد است و
 خود آن عدد نیست و آن مرتبه بیزاهد
 خالیست . دائرة کوچک باین شکل (۰)
 که در هم حساب بر آید چند گردن هندی
 بخار ف ریاضی است آن عدد می بوستندی زمانها
 در عربی و فارسی بوض آن دائرة کوچک
 گفته می بویند مگر در هندی همان صفر
 گفته اند . (قیاس القلمات) .

بگذاشتی و صفر جای تو یافت
 از صفر کجا صفات جویم خاقانی
 زمرجه زبیب جهانت و هر که ز اهل جهان
 مرا بچو صفر نهی دارو چون الف تنها
 خاقانی
 این گنج صرف دازه و آواز در میان نه
 و آن همجو صفر خالی و آوازه منور
 خاقانی
 که الف چون بنده از منزل يك
 صفر بر جای الف کرد ثبات . خاقانی
 انحق از آحاد ملك خصم نو صفر است و بس
 گرچه زود در حساب هیچ بود در رقم
 خاقانی
 این جهان نفی است در اثبات جو
 صورت صفر است در مذهب گو
 مولوی
 || در اصطلاح اهل تقویم سلامت ستاره
 زهره است . (قیات اللغات) . علامت
 برج حمل است در تقویم و همین جهت از
 لفظ صفر کنایه باشد برج حمل . (غیبات -
 اللغات)
 از صفت هم سفرم و هم متقلب هم آتش
 گوئی اول برج کردونم نه من دو بیکرم
 خاقانی
 اولین برج فلک صفر است چون نو بهر فکر
 اولین پایه گرفتگی صفر بهتر خان رومان
 خاقانی
 صفر کن این برج زجرم هلال
 باژکن این برده زشتی خیال . نظامی
 صفر . [ص] [ص] [ص] خالی شدن خنور
 رفته نمود بالله من صفر الاناء یعنی مردن
 مواشی . (منتهی الارب) . نهی شدن . (تاج -
 المصادر بیفتی . مصدر زوئی) . || مردن .
 (منتهی الارب) . || زرد آب جمع شدن در
 شکم کسی . (منتهی الارب) .
 صفر . [ص] [ع] [ص] خالی از هر چیزی .
 (منتهی الارب) . || کنایه از دانایی است .
 (انفود العربیه ص ۱۰۱) .
 صفر . [ص] [ص] [ع] [ص] دوی . (منتهی -
 الارب مولد الاسماء) . [ص] روئین که
 پهنی کانی گویند . (قیات اللغات) . ذکر
 شهرستان روئین که آنرا مدینه الصفر
 خوانند . (تاریخ سیستان) .
 که گداین خاک همایه ز راست
 یا گداین خاک صفر ابراست . مولوی
 [ص] [ص] [ص] نعلس (تذکره ضریر انطاکی -
 مس ۹) . || سیامیها که بزردی زند . مفرده
 اصغر یقال رجل اصغر وامراه صغراء . (ترجمان
 علامه حرجانی) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] خالی . (منتهی -
 الارب) .

صفر . [ص] [ص] [ص] بیماری شکم که
 روی صاحب شود را زرد گرداند . (منتهی -
 الارب) . صفره تملو اللون و البشرة . (بهر -
 الجواهر) . بیماری زردی . زردی . بر قلن .
 || عقل . (منتهی الارب) . افر بالسواد .
 || عقل . (منتهی الارب) . افر بالسواد .
 || عقل . (منتهی الارب) . افر بالسواد .
 || نفس و دل . لب القلب . (منتهی الارب) .
 افر بالسواد . || قال لا یلتاها صفری ای
 لا یزین بنفسی ولا یقبله قلبی . || عاری است
 در شکم مردم می چسبند یا استخوانهای پهلوی
 و میگرد آرا یا گرمکی است که میگرد
 استخوانهای پهلوی و سر آرا یا گرم شکم .
 (منتهی الارب) . گرم شکم . (مذهب الاسماء) .
 دود یقع فی الکبد و شراسیف الاضلاع
 لیصفر عنه الانسان جدا و ریبا لثقه (بهر
 الجواهر) . جمع شدن زرد آب در شکم
 (منتهی الارب) . اجتماع الماء فی البطن
 کما یرقی للسنسنتی . (بهر الجواهر) . ||
 (خاص) گرمسنگی . (منتهی الارب) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] نام دومین ماه از
 ماههای عربی پس از محرم و پیش از ربیع
 الاول و در جاهلیت آنرا ناجر گفتندی . ج
 اصفر . جنگ صفرین در غرة این ماه سال
 سی و هفتم هجری بود . و بقول ولادت حضرت
 باقر (ع) در این روز است و روز هفتم صفر
 شهادت حسین بن علی علیه السلام است سال
 پنجاهم و روز ولادت موسی بن جعفر (ع) نام
 هفتم شعبان است سال ۱۲۸ ه و هفتم مردم
 روز سیزدهم صفر انجس شانند . و بیستم
 آن اربعین است یعنی چهلم شهادت حسین
 علیه السلام و روز بیست و هشتم آن رحلت
 رسول اکرم (ص) است و روز آخر این ماه بقول
 روز شهادت حضرت زینا (ع) میباشد . مؤلف
 غیبات اللغات آورده این نام مأخوذ است از
 صفر [ص] یعنی خالی چرا که خون این
 ماه صفر بعد از محرم واقع است قبیل از
 ظهور رقیب ما (ص) قتال در ماه محرم حرام
 بود از این سبب فرماه صفر مردم عرب برای
 قتال میرفتند و خواه ما را خالی میگذاشتند .
 و بعضی نوشته اند که بوقت وضع کردن اسم
 این ماه موسم خزان و ایام برگه زرد بود
 و برگه درختن زرد می شدند لهذا این ماه
 را صفر نام کردند . در تصورات مأخوذ از
 صفر [ص] است که یعنی زردی باشد .
 (غیبات اللغات) . ظاهر این وجه سبب بر آمده می
 نیست .
 از پس هر بیماری شومی است
 وزن هر معرری صفر است . خاقانی .
 گر زکاتی ببحرم بدی
 خون خبیسان بصر از مگر . خاقانی .
 ماهن در صفر سیه شده است
 ز آن چو زردی شود پرهید . خاقانی .

بغنا نام حقیقتی است که در
 میوه های صفر یکسان است و در
 صفر . [ص] [ص] [ص] ابو الفتح گویند
 کوهی سرخ است از کوههای مثل غرب
 مدینه . ادیبی گویند صفر کوهی است به
 فرش ملز که منزل ابو عبیده بن عباد بن
 زینب است و بدین معنی است بدین عبد العزی
 بدان بود و بدان کوه صفر معانی که صفر
 های این عید نام دارد . (معجم البلدان) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] خالی . (منتهی -
 الارب) . مذهب الاسماء) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] صفر گویند کوهی
 است به نجه در بارش اسد . (معجم البلدان) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] گویند
 صفر است چون شاهد و شهد [ص] [ص]
 و غایب و غیب [ص] [ص] [ص] و صفر خالی
 بود و هو مرج الصفر . (معجم البلدان) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] موشی است
 بین دمشق و جولان و آن صحرائی است
 که یروز گارنی مروان بدانجا رفته مشهور
 بوده است و آنرا در اخبار و اشعار خود
 آورده اند . (معجم البلدان) .
 صفر . [ص] [ص] [ص] تأیید اصفر
 است .
 همه دشت و کھسار گرما گرفت
 زمانه ز خود رنگ صفر گرفت .
 فردوسی .
 یک صفر که بر خورشید رانده
 فلک و افق میدان باز مانده .
 نظامی .
 رجوع به اصفر شود .
 صفر . [ص] [ص] [ص] (صفر) (ع) خلطی است
 زرد رنگ از اخلاط زریه که بفارسی آنرا
 تلخه گویند و پختنی پنه نامند (از غیبات
 اللغات) صفر یا مراه الصفر (۱) مایه زرد
 مایل بسبزی یا مژه تلخ که از کبد تراود .
 زرد آب . مؤلف ذخیره خواص (مشاهی آورده
 صفو کیلوس اندر جگر م بهره شود بهره
 کفک شود و آن صفر باشد بهره دود
 شود و آن سودا باشد بهره خلط صافی
 بالوده باشد و آن خون باشد . (ذخیره -
 خواص مشاهی) . و نیز نویسد صفر دو گونه
 است طبیعی و ناطیعی . طبیعی خلطی است
 نیز گرم و تر و مژه از تلخ است و توند
 او اندر جگر باشد و سبک تر از خون از
 بهر آنکه کفک خون است و رنگه شانس
 او زرد است و از خون روان تر است و
 و آنرا خزانه است با جگر پیوسته و آن
 زهره است تا انتر خزانه گردد میشود .
 در کشف اصطلاحات الفنون از قابو بیج
 و شرح آن آورد زرد اطباء نام خلطی
 است که آنرا تلخه نیز گویند و آن بردونم
 است طبیعی مانند کف خون طبیعی که سرخ

در روشن و غنیست و بیخاک است و غیر طبیعی
 و آن چهار قسم است: کوه صفر آبر و کوه صفر آبر و کوه
 مرتبه صفر آبر که صفر آبر صغیر است و کوه صفر آبر
 سوم صفر آبر کوه است که از صفر آبر بزرگتر است و
 مرتبه صفر آبر که کوه صفر آبر است و چهارم صفر آبر
 صفر آبر مرا سود ندارد بلکه
 دودسرم کجانشاندهلکا. ابراهیم
 طبع بیخاکانی است سودا مداف
 بشکن صفر آبر او آن لب چون نار دان
 خاقانی
 لیک است رنگی سفیدان دار کوه جگر
 وقت دهان گشاده صفر آبر آنکنند
 خاقانی
 ترا مقام صورت کجا دهد انصاف
 ترا حلیفه زمین کجا برده صفر آبر خاقانی
 صفر آبر هم پشش نشانند و من در خواب
 چون طفل ترشخیزم و صفر آبر آدم
 خاقانی
 چو شیرینی و زرش هست در کار
 ازین صفر آبر سودا دستمگذار. نظامی
 اینهمه صفر آبر تو باوری زرد
 سر که زبری تو کلری نکرد. نظامی
 هستم از عتاب تو صفر آبر زده
 این همه صفر آبر ز غنایم پیر
 از قضا سر کشیدین صفر آبر فرود
 روقن پندام خشکی میشود. مولوی
 مثل صفر آبرش به نیوالی می شکند
 یعنی سهل البیع است (امثال و حکم دهخدا)
 || مجازاً در فارسی، غشم:
 مردی هم درشت سخن و با صفر آبر خویش
 پس نیایم (یعنی طبع اقیوس س ۱۹۰)
 کندهی مکن، بکن چو غر دمندان
 صفر آبر چهل را بخرد تسکین
 ناصر خسرو
 فا ساختن و خوی خوش و صفر آبر هیچ
 تا عهد میان ما بماند بی هیچ
 اسرار التوحید
 صفر آبر نو گرمشام سوزاست
 لطف زبی کدام روزاست. نظامی
 خرم نرم آنکه بی کز خوی تو ام غمگین
 کوه رچه کنم نسکین صفر آبر تو اولی تر
 خاقانی
 صفر آبر نو گرمشام سوزاست
 اهلهت زبی کدام روزاست. نظامی
 || کیمه صفر آبر مراد - ذره، || ملح که
 از بیضه فارغ شده باشد. (منتهی الارب)
 گینهی است رنگستانی که بر گه آن بر گه
 کاهو هاند. (منتهی الارب). ابوالعباس
 گفته نانی است که در زندهای زمینی میروید
 بر گه آن باریک شیبه بیانی کپوتر و شجاع
 های آن باریک و مزغب و گل آن رود و
 برم و طعم آن اندک تلخی است و جهت
 استسقا آب آنرا می کشانند ارتفاع میبندد.

(صفر است ازین الادویه) نام گینهی است که
 در رنگ پنوع و نواسی آن روید بر گهای
 آن باریک و به بر گه در جبل الحماة مانده
 بود. با شاخه های شیبه به شاخه های سراج
 القعرب و هلیگی گیاه زرد بود و آب آنرا
 بیستغنی آشامانند سود بخشد و طبعی مایل
 به تلخی دارد. (ابن بیطار). || کمان از
 چوب درخت تنبغ با عام است. (منتهی الارب)
 کمان. (مذهب الاسماء). || ذره ملا
 دهره بر انداخت صبح دهره بر افکند شب
 بیکر آفاق گشت عرقه صفر آبر ناب
 خاقانی
 درون جوهر صفر آبر هم کفر است و شب طانی
 گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفر آبر
 ستایی
 | هوس سودا
 ای عقیقه خواجگانی کز سر صفر آبر جام
 خوانده اند اسروز آثار الله بر خضر آبر من
 خاقانی
 || در اصطلاح معدنان جامه است که در آن
 شعله های زرد باشد. (کناف اصطلاح
 اتقنون)
 صفر آبر. [ص] [ا] (وادی...) از ناحیه
 مدینه و خرمایع و زراعت فراوان دارد و
 دو طریق حاج است و بین آن و بدریک
 مرحله است. رسول خدا (ص) بارها آنرا
 پیود. هر آیین اصبع سلسی گوید: صفر آبر
 فربه است دارای خرمایع و مزراع فراوان
 و آب آن هم چشده بود و آن فوق پنیع
 از جانب مدینه است و آب آن بطرف پنیع
 جاریست. (از معجم البلدان). بیرونی در
 ایچهار از گندی آرد: معنی هست در
 قریه صفر آبر است و آن بسافت سه روز راه
 نمیدهد بود. (ایچهار بیرونی ص ۱۹۴).
 صفر آبر الزنجاری. [س] [ز] [ی]
 (ع) مرکب صفر آبر است که از احتراق
 اختلاط حادب شود. (بحر الجواهر).
 صفر آبر الکروائیه. [س] [ل] [ک] [ی]
 (س) مرکب صفر آبر الهیه است آنگاه
 که محترق شود. (بحر الجواهر).
 صفر آبر المنعیه. [س] [ل] [ی] [ع]
 مرکب صفر آبر است که با لایم غلیظ اختلاط
 باید. (بحر الجواهر).
 صفر آبر سوخته. [س] [ب] [ا] (مرکب)
 کفک - مگر آنگاه که گرم تر باشد و هر گاه
 که جگر گرمتر باشد کفک او بیشتر باشد
 و گرمتر آنرا صفر آبر سوخته گویند (ذخیره
 خوارزمشاهی). - جوج به صفر آبر شود.
 صفر آبر. [س] [ا] (۱) (۲) (۳) منسوب
 به صفر آبر زرد آبی

کنکک طایب انس و جان تریاک کبر در زبان
 صفر آبر لیک از دهان می کرده سودا ریخته.
 خاقانی
 و آن روغن را با ماس صفر آبر انورمانند
 (نوروزنامه)
 بست چون زرد گل برهنای
 کبر با بر نسکین صفر آبر. نظامی
 رجوع به صفر آبر شود.
 صفر آبر. [س] [ف] [ا] (راخ) دهی جزه
 دهستان فرود بخش مرکزی شهرستان
 قم ۲۴ هزار گزی شمال خاوری قم. چلگه
 معتدل. دارای ۳۰ تن سکنه. آب چشمه -
 محصول غلات. لبنیات. صنایع عالیجه بافی.
 شغل زراعت گند داری. راه مالرو -
 سا کدین از طایفه شاهسون هستند.
 (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱)
 صفر آبر. [س] [ف] [ا] (راخ). دهی جزه
 دهستان خرامان بالا بخش قرمبه شهرستان
 ازناک - ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری
 قرمبه - کوهستانی - سردسیر - سکنه
 ۴۱۲ تن. قنات. غلات. بن شن. پنبه اوزن.
 صیفی جالبز. شغل زراعت و گل داری -
 قالبچه بافی. راه مالرو. از قرمبه تا اومبیل
 میتوان رود. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).
 صفر آبر. [س] [ف] [ا] (راخ) دهی از
 بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان ۱۴
 هزار گزی خاورد کوزران - کنار رودخانه
 مرکه و راه اومبیل رو. دشت سردسیر -
 دارای ۸ تن سکنه - مسلمان - کردی -
 آب از رود مرکه - محصول غلات حیوانات
 دیم. لبنیات - شغل اهالی زراعت گله داری.
 راه مالرو - تابستان اومبیل میتوان رود.
 یک تپه و ستانه کنار راه دارد. زمستان گله داران
 حدود نقت شاه میروند. (فرهنگ جغرافیای
 ایران ج ۵).
 صفر آبر. [س] [ف] [ا] (راخ) دهی از
 دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان
 اهواز ۳ هزار گزی جنوب مسجد سلیمان
 کنار اومبیل رو مسجد سلیمان به هفتکل -
 کوهستانی - گرمسیر - دارای ۱۸ تن سکنه.
 آب از کارون بوسیله لوله - محصول غلات.
 شغل اهالی کارگر شکر کت نفت - زراعت و
 گله داری. جامه نفت دارد ساکنین از طایفه نفت
 نسک بختیاری هستند (فرهنگ جغرافیای
 ایران ج ۶).
 صفر آبر دقلعه. [س] [ف] [ا] (راخ)
 دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان
 قلاخور به است (فرهنگ جغرافیای ایران
 ج ۵).
 صفر آبر. [س] [ب] [ن] (ف) برده صفر آبر
 و زائل کننده آن. آنچه صفر آبر که کف
 آبر صفر آبر برد

(1) Billaire.